

رابع درجہ

ایڈمنسٹریشن

یعنی

انتخابات نشر و نظم فارسی برائے طلبائے میٹرکولیشن

مرتبہ و مؤلفہ

ڈاکٹر سر محمد اقبال ایم بی اے ایچ ڈی بیسٹریٹ لا

۱۹۳۲ء

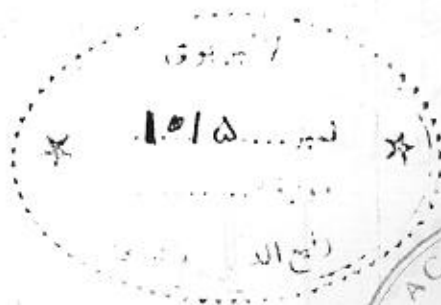
پبلشرز

میسرز عطرچند کپور اینڈ سنز انارکلی لاہور

کپور تارک پرنٹنگ و پبلشنگ ایسٹ روڈ لاہور میں باہتمام لائبریری کوئٹہ پبلشرز

۱۹۲۷ء کے لکچر میں
پڑھنے کے بعد طبعاً لکھا

حصہ ششم



فہرست مضامین

نمبر شمار	مضمون	صفحہ	نمبر شمار	مضمون	صفحہ
	حصہ ششم			شکایت ایام	۸۴
				نے و چنار	۸۵
۱	بدلت و دولت ایرن	۱	۹	کدو و چنار	۸۶
۲	ماطلید	۹	۱۰	موش و گربہ	۸۸
۳	سرگزشت شاہ قلی		۱۱	اعرابی طامع	۹۰
	سیرزا تبار	۲۴	۱۲	طائر یا ہمت	۹۳
۴	سیاحت نامہ		۱۳	سکندر و دیو جاس کی	۹۵
	ایہا ہم بیگ		۱۴	شلی و مور	۹۶
	نمبر آفرین	۵۵	۱۵	عمر و مرد گدا	۹۸
	نمبر مراغہ	۶۸	۱۶	خود بینی عقاب	۹۹
			۱۷	مور و عقرب	۱۰۰
	حصہ ہفتم		۱۸	دخمہ شاپور	۱۰۲
			۱۹	پند نامہ نوشیروان	۱۰۳
	مناظرہ تیر و کمان	۸۱	۲۰	باد	۱۰۴
	کشیدن موش شتر	۸۲	۲۱	ابر	۱۰۸

نمبر شمار	مضمون	صفحه	نمبر شمار	مضمون	صفحه
۲۲	آب	۱۰۹	۲۸	نغمه ساربان	۱۱۹
۲۳	بهار	۱۰۹	۲۹	مداین	۱۲۲
۲۴	بهار	۱۱۱	۳۰	اسب ضعیف	۱۲۴
۲۵	فصل بهار	۱۱۴		و شاعر ظریف	
۲۶	خوش دلی	۱۱۶	۳۱	قطعات	۱۲۹
۲۷	قلم	۱۱۷			

آئینهٔ عم



ملت و دولت ایران

ایرانیها عموماً متوسط القامت و گندم گون هستند ،
زیاد حرف میزنند و کم کار میکنند - خیل فروش مزه
و خنده دوست هستند و لے رگزیه بسیار میکنند -
زبان دارند که مار را از سوراخ بیرون مے کشد -
و لے یک ر چیز غریبه که در این مملکت است این
است که گویا اصلاً زن در آنجا وجود ندارد - توئے
کوچها دختر مے کوچک چهار پنج ساله دیده مے شود
و لے زن هیچ در میان نیست - در این خصوص هر
چه فکر میکنم عقلم بجائے نمیرسد - من شنیده بودم
که در دوثیا «شهر زنان» وجود دارد که در آن
هیچ مرد نیست - و لے «شهر مردان» بمتمم شنیده

بودم - در فرنگستان میگویند ایرانیها سر کدام یک
 حرفخانه دارند که پسر از زن است الحق که هموطنان
 من خیل از دنیا بے خبر هستند ! در ایرانیکه اصلاً
 زن پیدا نمیشود چطور هر نفر میتواند یک خانه پسر
 از زن داشته باشد ؟ یک روز دیدم توے بازار
 مزدوم دور یک کسے را که موسے بلند دارد و
 صورت بے مو و لباس سفید بلند و کمر بند ابریشم
 داشت گرفته اند گفتیم یقین یک نفر زن است و
 باکمال خوشحالی دویم که اصلاً یک زن ایرانی ویده
 باشم و لے خیر معلوم شد در دیشے است - درویش
 یشنی آواز خواں - چوں در ایران " اوپرا " و " تیاتر "
 ندارند آواز خوانها توے کوچا آواز میخوانند و بجای
 بلیط که در فرنگستان برای داخل شدن در تیاتر
 لازم است در ایران آواز خواں یک پر بنزے
 مزدوم میدهد - قیمت اوپرا هم خیل ارزان است
 اصلاً مجبوری هم نیست دادی دادی نه دادی
 نه دادی +

یک روز از یکے از ایرانیانے که خیل با من
 رفیق بود و داراے چندین اولاد بود پرسیدم پس
 زن تو کجا است فوراً دیدم سرخ شد و چشمهایش
 دیوانه وار از حدقه بیرون آمد و عالش دیگر گول شد -

فهمیدم خطای بزرگی کرده ام مَعذِر خواستم و از
آن روز فهمیدم که در این مملکت نه فقط
زن وجود ندارد بلکه راسم زن را هم نمی توان
به زبان آورد +

چیز دیگری که در ایران خیلی غریب است
این است که یک قسمت عمده مردم که تقریباً نصف
این مملکت میشود خودشان را سرتا پا توکے کیسه
سیاه می بندند و حتی برای نفس کشیدن هم
در زیر نیکزارند و بهینطور در میان کیسه سیاه توکے
بپوشیده رفت و آمد میکنند - این اشخاص هیچ وقت
نمیاید صدای شان را کسی بشنود و هیچ حق ندارند
بر نفوس خائیه یا جائے داخل شوند - تمام شان هم
تمام مخصوص است و در مجامع عمومی هم از قبیل
مجلس روضه و عزا جائے مخصوص دارند - این اشخاص
تا وقتی که تک هستند هیچ صدا و ندائی از آنها بلند
نمیشود و لے همیشه باهم جمع میشوند غلغلے غریبه
راه بیافتد +

حال چند کلمه از مردمان حرف بنریم - مردمان
ایران بکلاه شان شناخته میشوند و سه دسته عمده
هستند که هر دسته حالات و کیفیات مخصوصی دارد -
از اینقر - زرد کلاه ، سفید کلاه ، سیاه کلاه +

دشترِ اول که آنها را عموماً «مشهدی» و «کرمانی»
 مینامند و اغلب رعیت و نوکر باب هشتند نمیدانم
 هیچ سبب نذر کرده اند که در تمام مدت عمرشان
 هر چه میتوانند بیشتر کار بکنند و نتیجه زحمت خود را
 بآن دو دشتر و یک مردم یعنی سفید کلاه یا درسیاه کلاه
 تقدیم کنند +

تمام فکر و خیال سفید کلاه یا و سیاه کلاه این است
 که از پس زرد کلاه بیشتر در تنگ خود داشته باشند
 و تمام در کار خرید و فروش آنها هستند و قیمت آنها
 بقدری اززان است که در تمام مدت اقامت در ایران
 هیچ وقت ندیم آنها را تک تک بخرند یا بفروشند بلکه
 همان طور که در فرنگستان ما زنبور عسل را با کندیش
 یکجا معامله میکنیم در ایران هم زرد کلاه را با خانه و
 لانه و ده و قصبه یکبارہ بطور چکی خرید و فروش میکنند
 و مثلاً بگویند امروز فلان کس فلان ده را که صد
 خانوار زرد کلاه داشت بفلان مبلغ قباله کرد +

این طایفه کلاه زرد را کلاً از نعمت آزادی و برادری
 و برابری که در فرنگستان حرفش همه جا در میان است و
 خودش هیچ جا نیست متمتع هستند مثلاً آزادست آنها
 بکده است که میتواند دار و ندار و عوض و باموس
 و حتی جان خود و کسان خود را بفدای سیاه کلاه یا

و سفید کلاه نمیکشند و کس مانع شان نیست ،
و همچنین است در خصوص برابری که راستی اگر
میان هزار تایی آنها بگذری یکم پیدا نمیشود که
چیز داشته باشد که دیگری نداشته باشد و در
ترهیدشتی و نداری از نعت برابری کامل برخوردار
هستند و حتی وقتی میسیرند برای آنکه همه باهم
برابر باشند هیچ سنگ و آجر و نشانه روی قبر خود
نیکزارند و طوری نمیکشد که باد و باران اثر قبر
آنها را هم مخوف نموده و همه با خاک هم مساوی میشوند
اما در باب برادری طبقه مذکور برادری را بجای
رسانده که همه دیگر را " داش " صدا میکنند که معنی
برادر است +

حالا برسم بر سر سفید کلاه که به " شیخ " و
" آخوند " معروف هستند - اینها در میان مردم احترام
مخصوص دارند و چون بکلاه شان شناخته میشوند هر چه
پازچه گیر میآورند همه پیچند دور سرشان و حالت مناری
را پیدا میکنند که بر سر آن لاله طلایی باشد ، یک
روز محرم از یک نفر ایرانی پرسیدم اینها چرا اینطور
کلاه خود را میپوشانند - گفت ندیده ای و تنبیه انگشته
معیوب میشود سر آنها کهنه می پیچند شاید اینها هم
مغز شان غیب دارد و میخواهند نگذارند از خارج

هوائے آزاد بآں برسد +
رایں سفید کلاه با نمدازه موثر و متین هستند
که دفته از کوچ میگذرند ایشان نگزید بآنها سلام
میکنند و لے باوجود رایں در سال یک دو ماهه
هست که جنون بسر ایشان میزند و سوار اسب
و الاغ و قاطر شده و همیشه و چهار ساعت شبانه روز
رکاب کش در کوچ و بازار میگذرند و بحدے داد و
فریاد میکشند که حال آنها مرؤم را برقت میآورد و
رفته رفته از همه جا صدای گزید و ناله بلند و کار
بجائے میرسد که زرد کلاه با که در هر آنے برای
خدمت بدو طبقه دیگر حاضر بفدا کردن جان و مال
خود هستند کفنها بگذرد انداخته و با شمشیرهای کوتاه
مخصوصی که "قمه" مینامند سرو کله خود را میشکافتند
و در کوچ و بازار خون جاری میشود +

در تمام مدت اقامت در ایران خیلے دلم میخواشت
بفهم شغل و کار رایں طائفه سفید کلاه چسیت و لے
عاقبت معلوم نشد - اما هر چه هست باید شغل
محرمانه باشد که دور از انظار مرؤم بعمل میآید
و گمان میکنم صنعتی است دشتی چه مرؤم عموماً دشت
آنها را میبوسند - روزی یکے از آشناهای ایرانی
گفتم من میدانم که رایں کلاه سفید با یک صنعت دشتی

دارند و لے نیدانم چه صنعتی است گفت صنعت
بزرگیت که منکلت ایران از سایه آن زنده گانی
میکند و باقیست و الا اگر این صنعت نبود بشیرازده
کارها از هم می گسخت - پُرسیدیم رانیم این صنعت
عالی چیست؟ گفت "رشود" خجالت کستیم بگویم
معنی این کلمه را نیدانم وزیر سیل در کردم و
هنوز هم معنی آن دستگیر نشده چون در دُنباله
همال صحبت گفتیم آری دیده ام که عموما دست این
کلاه سفید سترخ است لابد اثر آن صنعتی است
که گفتی جواب داد نه این سترخی خون دل مردم است
و لے بعد ما فهمیدیم که بیخود گفته و سترخ دست آنها
از جفا است و لهذا عقیده ام درباره حرفهای دیگرش
هم شست شد - بهر حیت صنعت مزبور هر چه باشد
انگشت شست و ستاب در آن باید مدخلیت تمام
داشته باشد چه مدام سعی دارند که این دو انگشت
را ورزش و مشق بدهند و بدین قصد ریگهای گزده
را سوراخ کرده و ریشماں دوانده روز و شب در میان
این دو انگشت میگردانند که انگشتها قوت بگیرد +
حالا برسیم بطائفه سقوم یعنی کلاه سیاه ها که در خود
ایران بآنها "خان" میگویند - همه ادارات دولتی چه
در مرکز و چه در ولایات و ایالات در دست این

طائفه است - اینها یک انجمن بزرگ دارند که
 مثل فراموش خانه میباشد و مخصوص خود این طائفه
 است - اسم این انجمن "دیوان" است - این
 کلمه از لفظ دیو میاید که در افسانه های ایرانی
 مشهور است و معروف است که میگویند کار
 دیو کج است یعنی مثلاً اگر بدیو خوبی بکنی ثقه اولش
 میشود - اگر با او راشت بگویی دشمنت میشود دروغ
 بگویی دوستت میگردد - این سیاه کلاه ها هم پوچ
 بهمین طورند و کار شان کج است بهمین مناسبت
 اسم انجمن خود را "دیوان" گذاشته اند +
 برای اینکه کسی بتواند مجز و این انجمن بشود
 اول باید شمش را عوض کند و اغلب اسمهای
 تازه که بآنها داده میشود اسم حیوانات و اشیا
 حرب و جنگ است مانند کلب الدوله و مقرض السلطنة -
 این طائفه سیاه کلاه ها بموجب یک از مواد نظامنامه
 انجمن شان مجبورند قدمی برندارند مگر در راه
 نفع و سخن نزنند مگر در راه فائده شخصی خودشان
 در فرنگستان شنیده بودم که فلسفه نفع پرستی را
 یک فیلسوف انگلیسی کشف کرده و باید دانست
 قبل از آنکه جده فیلسوف انگلیسی هم بدینا قدم
 گزاده باشد این فلسفه در ایران باوج ترقی

رسیده بود و این هم باز دلیلی است که تمام
 نور و تمدن فرنگستان از مشرق زمین آمده است و
 تمام سعی این سیاه کلاه ها در این است که
 در تمام صفحه ایران سکون و آرامی برقرار باشد
 و چون میدانند که تمام مخالفتها و بدبختیها از
 پول بر می خیزد تمام رجه و جبه خود را مشغوف
 میدارند که پول در دست کس نماند و هر کجا پول
 سراغ میکنند ضبط میکنند و برای اجرای این
 مقصود مدام مأمورین باطراف و اکناف مشاکی
 فرستاد و بهر وسیله هشت نیکزارند در پیش
 کس پول جمع شود ۴

سید محمد علی جمال زاده

(رومان کوچک)

(بلائی هوس زیور و زینت عاریت)

ماطلید

ماطلید نام یک دختر پری پیکر که بجز حسن و
 جمال ساده خداداد و گر هیچ یک زیور و زینت ظاهری

و مضموعی را مالک نبود - یعنی طالع ناساز او را از
صلب یک پدر فقیر و بی چیز بد دنیا آورده بود -
گاہے کہ در بعض جمعیت ہائے بزرگے مانند عروسی
و یا ضیافت و امثال آن دعوت میشد زیور و زینت
کہ حسن و جمالی او را بدان دو بالا نماید نداشت -
از امید ازدواج با توانگران ویشان نیز مناسبت
عدم زر و دینار سراسر نا امید بود و
بیچارہ چہ کند ؟ آخر با یک افسر کوچک از فرقہ
عسکرۃ عقد ازدواج نمود - و چون بمقصد آرزو
و ہوسہائے خود رسید از آنرو بیک معیشت بسیار
سادہ و پوشاک و خوراک خیلہ حقیرانہ و معمولانہ
بہ گزراں اوقات حیات خود آغاز نہاد و
وقتیکہ بر سر سفرہ طعام مے نشست و میزپوش
سفرہ خودش را کہ از سہ روز بیچ تغیر و تبدیل
نیافتہ ملاحظہ میکرد و کاسہ شور با یکہ شوہرش آنرا
با قاشق حرکت دادہ و بہ اشتہائے تمام شکر گویاں
میخورد در آن وقت طعامہائے رنگا رنگ نفیس و
سفرہ ہائے باترین و ظہوف مقررین توانگران را
تخیل نمودہ اشتہائش بفرستہا میگرجخت - انحصار
این زن بیچارہ از ہنس جواہرات و البسہ فاخرہ و
سائر لوازمات زیور و زینت بر بیچ چیزے مالک نبود -

و شب و روز این مسئلہ را بیاو آورده محزون
مے بود +

ماطلید بیچارہ را یک رفیقہ شفیقہ بود کہ در یک
کتاب باہم درس خواندہ بودند و دختر مذکورہ از زمرہ
توانگراں بود۔ ماطلید بیچ آرزو شد ملاقات رفیقہ خود
نبود۔ زیرا ہر گاہے او را مہدید مشتغرق الماس و
تزیینات بے قیاس مے یافت از آنہو ہوا و ہوس و
تفکرات بے غایت مفلسیش زیادہ میگشت و آن
شب راحتش را سراسر گم مے کرد۔ از شدت غم و
کدر میگریست +

یک شبے شوہرش مشرورانہ بخانہ درآمد۔ و ماطلید
را مخاطب نمودہ گفت: "جانم ماطلید بنگر کہ ترا
چہ خوب ہدیہ آورده ام" این را گفتہ و کاغذے را
کہ بدست خود داشت بدست زوجہ مہ چہرہ خویش
داد۔ ماطلید بکمال ہیجان خواندن گرفت۔ در کاغذ
مذکور چنین نوشتہ شدہ بود +

"جناب ... !! در ہجدهم ہمیں ماہ در خانہ ما اجراء
رسم عروسیست لہذا رجا میشود کہ جناب بمعہ جناب
مادام ماطلید در شب منوعد بخانہ ما تشریف بیاورند"
و تیکہ مادام ماطلید مکتوب را خواندہ باخر رسانید آثار
حزن و کدر بر رخسارہ چوں قمرش نمایاں گردیدہ

مکتوب مذکور را بیکسو افکند و شوهرش را بنام مخاطب
نموده گفت :-

” مرا با چنین دعوت نامه ها چه کار ! “
شوهرش چون بگمان آنکه زوجه اش از مدت مدیدی
بچنین دعوت ها و جمعیت ها - نرفته است ، حالا بدین
دعوت نامه خیلی مثنون و مشرور خواهد شد - حال آنکه
بر خلاف گمان خود از ماطلید بجای فرحت و شادمانی
حسرت و اسف خوانی شنید - پس ماطلید را مخاطب نموده
گفت :- ” محبوبه ، زوجه من ! من بگمان آنکه ازین شهر
که مرثرا آورده ام خیلی مثنون و شادمان خواهی گشت -
چونکه از مدت مدیدی بهیچ یک جمعیت و مجلس سرور
و سرور نرفته - حال آنکه بانکس ، تو ازین خبر محزون
و مغموم گشتی - اے زوجه دلربای من ! بدین جمعیت
عروسی میرویم - و یک چند ساعت بفرحت و مسرت
میگذرانیم ، چونکه هرگاه که من مرثرا مشرور و
شادمان به ریم برای من ازاں بهتر ساعتی نیست “
شوهر ماطلید در حالتیکه این سخن ها را بزوجه خویش
میگفت زوجه اش نیز متعجبانه بروی او نگاهاے
متحیرانه مینمود - نهایت گفت :- ” بله بسیار خوب
میرویم رفتن آسان است دلی این یک را هیچ
بمخاطرنی آری که آیا من چه خواهم پوشید ؟ “

حقیقتاً این مسئله بخاطر شوهرش نیز میج نرسیده بود -
 دانه های گوهر آسای اشک حسرت بر رخساره چوں
 برگ گل ماطلید بیچاره دویدن گرگشت - شوهرش نیز
 خودش را ضبط نموده با او بگریستن دمساز گردید -
 بعد از تعطیل شوهر این قدر گفته توانست :-

" چرا جانم ! ولیم ! گریه کن که ولم را چاک چاک
 مینائی - ماطلید نیز جگر نفس نموده - کوشش نمود
 تا اضطراب خودش را ستر نماید، و چشمان تناک خودش
 را پاک نموده گفت :-

" چسای نه گزیم - چونکه برای رفتن این جمعیت
 از جنس البسه و سائر تزئینات مالک نیم پس
 چسای در این قدر جمعیت به لباس کهنه و فرسوده
 خود عرض وجود نمایم - دعوت نامه مذکوره را به یک
 از اجات برده که روجه اش بر رفتن مقتدر باشد
 آقای من !"

شوهرش بنایت متاثر گردیده گفت :-

" ماطلید من ! هیچگاه نمیتوانم که ترا محزون
 و مکرر بشکرم پس حسابی بکن که برای رفتن این
 جمعیت آیا لباسی که ترا بکار آید بچند طلا حاصل
 خواهد آمد - اما چنان حساب بکن که موافق با حال
 و احوال ما باشد "

ماطلید، قلباً ازیں سخن شوہر خویش غرقہ سترت
 کردید۔ و بحساب قیمت لباس خویش ابتدا نمود۔
 ولے چوں حال مفلسی شوہر خودش را میدانست
 حساب خودش را منتظرانہ اجرا سینمود۔ آخر متردنانہ
 شوہرش را مخاطب نموده گفت :-

”خوب نمیدانم، اما گمان میبرم کہ بچار صد
 فراق کار ما انجام رسیزد +

اسر نوجوان برائے خریدن شنگ شکاری از
 بیتہ بجمع آورئے ایں قدر مبلغ موفق شدہ بود، و
 آن مبلغ را در پک جائے حفظ نموده بود۔ و چوں
 از زوبہ خویش ہمیں قدر مبلغ را بشنید گفت :-

”خیلے خوب، من ہمیں قدر مبلغ را بزحمت بیشمار
 برائے خریدن شنگ شکار ائدوختہ بودم۔ بر خیز
 آنرا بگیر۔ و کار خود ترا انجام دہ ولے سعی کن کہ
 قماش خوب و شینے رگیری۔ تا دیگر وقت نیز بکارت
 آید +

ماطلید نیز بکمال سترت از جین ظوہر مہربان
 خویش بوسیہ تشکرے گرفتہ بصورت بندئے لوازم
 خویش ابتدا نمود +

جمعیت عروسے کہ بورود آں انتظار کشیدہ میشد
 روز بروز مقرب مے نمود۔ و ماطلید لباس خویش را

اکمال نموده بود و لے باز ہم مایوس و مکدر و اندیشہ ناک
مے بود۔ شوہرش یک شبے کہ شب آئندہ وعدہ رفتن
شانست ماطلید را مخاطب نموده گفت :-

”ماطلید من ! دو سہ روز است کہ باز ترا مکدر
و مایوس مے نگرم۔ فردا شب ہم بجمعیّت عروس خواہیم
رفت۔ در اینجا خیلے خوش خواہی گزراند، چونکہ ہر نوع
اشباب و آلات سرود و طرب موجود است لکن اشباب
موجبہ یاس و کدرت را ہیج نمیدانم۔“

ماطلید گفت :- چساں مایوس نباشم ! کہ از جنس
جواہر ہیج یک چیزے ندارم کہ بر سر و گردنم خویش
بزنم۔ لاجرم دریں جمعیّت خیلے عاری و سادہ بنظر
خواہم خورد۔“

شوہرش گفت :- جواہر چه ضرورت دارد۔ حسن
خود را بگلہائے طبعی بسیار خوش رنگی تزئین نما۔ دریں
موسم ہم مناسب تر و ہم زینندہ تر است، و بر خسارہ
مہ پارہ ات خیلے لطافت میدہد۔“

ماطلید گفت :- نئے نئے ! در میان این قدر جمعیّت
کہ ہمگی مشتغرق الماسا و جواہر باشند ازینکہ من
فقیر و بیچارہ بنظر آیم نہ رفتن را زیادہ تر
خواہم شدم۔“

شوہرش گفت :- پس چوں چنین شت بخاطر من

یک وسیله آمد در نزد رفیقه خود کتب مادام فروستیر
 برود جواهراتیکه در پس جمعیت ترا لازم است عاریتاً
 اندو بگیر اُمید است که بنا بر محبتی که در میان تانست
 این آرزویت را رد نکند.

مطلبیه از شنیدن این سخن خیلے مسرور گشت ،
 و فریاد مستانه زده گفت :- "وای راست گفتی
 خیلے راست - من این مسئله را نمیدیشیده بودم حالا
 میروم +

و انحصار مادام مطلبیه برخاسته به نزد رفیقه خویش
 برفت و بیان حال نمود - مادام فروستیر از شنیدن
 این استماع رفیقه خویش بکمال ممنونیت برخاسته
 یک صندوقچه منقعه بر آرد و سرش را باز نموده گفت :-
 "راحتخاب کن رفیقه عزیزه من - ازین صندوقچه پر از
 جواهر هر کدام را که آرزو داری بگیر +

مطلبیه اولاً بر یک کُرّه الماس نشان ، و بند
 ازاں بر یک گردن بند مزدارید ، و دیگر زیورهای
 مرصع یک نظری گردانید ، و یکاں یکاں را بر سر
 و گردن خویش بریزد و در نزد آئینه دویده خودش
 را تماشا مینماید و باز آنرا کشیده دیگرے را میزد
 تا آنکه در میان قطعی غلیس بسیار مزینے بیک گردن بند
 الماس نشان منظرے بر خورد و آنرا برداشته بر

گزدن خویش بر نهاد - و لطافتیکه از وضع این گزدن بند
بر حسن خداداد آن پری پیکر علاوه گزودید ماطلبه را
نیز بر حسن خود والد ساخت - لاجرم بر رفیقہ خویش
برگشتہ گفت :-

"تنہا این را پسندیدم - آیا تا فردا عاریتاً احسان
خواہید فرمود؟"

گفت - "خیلے خوب ہر کدام را کہ پسندت سے آید
بگیرہ"

ماطلبہ چون گزدن بند مذکور را خیلے عالی و گراں ہما
میداشت گمانش بود کہ مدام فردستیر آثرا نخواہد داد
و چون بر خلات مقول از لسان رفیقہ شفیقہ خویش این
سخن را بشنید بکمال بشاشت و شت بگزدن رفیقہ
شفیقہ خویش انداختہ و از ہر دو رخسارہ مالیش بوسہ
تشکرے گرفتہ محفظہ را با خود گرفتہ بخانہ آمد .

شب موعودہ در رشید - افسر نوجوان با زوجہ
خویش در جمعیت مذکور حاضر گشتند - و در بیان این
قدر جمعیت مرد و زن اول شخصے کہ نظر حسن
پرستان انجمن را جلب می نمود ہمانا مدام ماطلبہ بودہ
انحاصل در تمام جمعیت از وہمتر و ازد ظریف تر
و دلربا تر کسے بنظر نمی آمد - ہر کس بشوے او
نگاہ حیرت مے کرد - و ہر کس از اسم و نشان او

میپرسید در اثنای رقص همه کس به آژود و آن
میپسود که خود را بدو تقدیم نماید
تا آنکه وقت پراگندگی جمعیست تقرب و نزدیک
یعنی سپیده صبح بطلوع آغاز نمود - مردمان آهسته
آهسته به برآمدن رو نهادند - ماطلبه نیز با و هر
خویش را و عزیزت گرفتند - بالا پوشش را که شوهرش
در دست گرفته بود بضرعت تمام از دست شوهر
گرفته و خود را بدان پوشانیده بضرعت تمام بر رفتن
آغاز نمود - و مقصدش آن بود که بالا پوشش کهنه خود
را از نظر مدامهای آراسته و پیرانسته که همگی
به بالا پوشهای شجابه و سمور مخملین ذی قیمت
پوشیده شده بودند پنهان دارد بضرعت تمام از
میان مردمان در گذشتند و به جشجوی عرا به آغاز
نمودند و لای عرا به نیافتند - از سر و لای لای لای
یکسر از کنار نثر بسوی اقامتگاه خویش پیاده بر رفتن
مجبور شدند - تا عرا به کهنه فرسوده بر خوردند که بسبب
کهنگی و فرسودگیش بغیر از شبها در روزها برآمده
نمی توانست - لاجرم اجرت عرا به ندکود را فصل نموده
بسوی اقامتگاه خویش روان شدند
و هنگامیکه عرا به شان در نزد در اقامتگاه شان
توقف درزید زوج و زوجه از عرا به فرو آمده بر

نزدبان خانم خویشت برآمدند - داخل اوتاق خویشت
 گزیدند و به مجرّد داخل شدن شان در اوتاق ماطلیه
 در نزد آئینه قد نمائیکه در دیوار منسوب بود دویده
 حسن و جمال خویشت را تماشا کردن گرفت، و
 به کشیدن لباس خویشت آغاز نمود - اما درین اثنا
 دفعه فریاده زده بیهوش بیفتاد - زیرا گزیدن بند
 عاریتی را در گردن خود ندید +

شوهرش که هنوز البسته خویشت را تماماً نکشیده بود
 ازیں حالت زوجه خویشت بتحیّر افتاده پرسید که :-
 "خیر باشد چرا چنین شدی ؟

ماطلیه دستهایش را برداشته بحالت بیخودانه چنین
 جواب داد ؟

"گزدن بنده را که از مادام فروستیر گرفته بودم
 گم کرده ام"

شوهرش نیز ازیں خبر دہشت اثر بحال مجنونانہ
 بخون زده در آمده گفت :-

"آه ! چه گفتی ؟ اینجا سخن است ؟"

بعد ازاں در میان بالا پوش ، و دزدان اوتاق ، و
 زینہ و میان کوچه را بدقت تمام محسّو نمودند - و لے
 از گردن بند اثرے نجستند - شوهرش گفت :-

"آیا در وقت خروج از خانم میزبان ما میدانی

۱۰
که در گزونت بود یا نه ؟

ماطلید گفت - "بله - بله در دقتیکه از نزدبان
والان رفو می آدم خوب میدانم در گزونم بود ؟"
شوهرش گفت - پس معلوم است که در عرابه
اقتاده است - زیرا اگر در راه می افتاد صدایش
را می شنیدیم ؟

زوج و زوج بر روی همدیگر نظر دوخته مدت
مدهوش و بهوش ماندند ؟
پس برخاسته کیفیت مسئله خودشان را بنظارت
ضبطه اخبار نمودند ؟

ماطلید بچاره خلاص این بلیه ناگه ظهور بچار چشم
انتظار منتظر میبود - تا آنکه وقت شام شوهرش
بخانه بیامد - چهره گلگونش از اول زیاده تر زرد
گشته ، لبهای خشکش زیاده تر تفتیده بود - چونکه
بجمله تداویر او ناکارگر و بے ثمر افتاده بود ؟
شوهرش ماطلید را بگفت - حالا میباید که تذکره
از برای رفیقۀ خودت بنویسی و بگوئی که گردن بندتان
شکست یافته یکچند روز محتاج تعمیر است - هرگاه
که از نزد زرگر بیاید اعاده خواهد شد ؟
ماطلید نیز بر موجب گفته شوهرش تذکره را نوشته
بر رفیقۀ خویش ریفرستاد ؟

بریں واقعہ یکہفتہ مرور نمود - از گزردن بند ہنوز
 یک اثرے ظور نہ نمود - پس سراسر قطع اُمید کردند +
 در حزنِ این مدت افسرِ نوجوان بحالتِ رپیر
 ناتواں رجعت نموده بود - ماطلیہ پر - پچھڑہ نیز
 مانند گلے کہ از یک ہفتہ از ساقِ گلبنِ خویش
 جدا شدہ افتادہ باشد پشمرزدہ و آزرده گشتہ بود +
 شوہر ش گفت - ماطلیہ من ! حالا برائے ما ہیچ
 چارہ باقی نماند مگر اینکہ مثلِ آثرا خریدہ تاوانِ بدہیم +
 روزِ دُوم محفظہ گزردن بند مذکور را با خود برداشتہ
 بسوے بازار روانہ گشتند - و از دُکانِ بدکان گزیدین
 گرفتند - و برائے یافتنِ نظیرہ گزردن بند مذکور ہیچ یک
 دُکانِ جواہر فروش را نگزاشتند +

نهایتِ الامر در یکے از دُکانِ ہائے بازار جوہریاں نظیر
 گزردن بند گم کردہ خود شاں را بچشتند - از قیمتش سوال
 نمودند چهل ہزار فرانک طلب نمود +
 بزحمتِ بسیار بہ سی و شش ہزار فرانک فرو آوردند -
 و بہ جواہر فروش نیاز آوردند کہ تا تدارک نمودن پول
 سہ روز گزردن بند مذکور را بکسے بفروشد +
 جمیع ثروت و اِقتدارِ شوہرِ ماطلیہ کہ از پدرِ میراث
 یافتہ بہ ہجده ہزار فرانک بالغ نیشد کہ ما بقیے آثرا
 نیز باید بقرض تدارک رکند +

روز دیگر بوم برگشتن مشغول گشتند - در صرف
دو سه روز بسودهای بسیار فاجش از هر گونه محروم
مقروض گشتند - بے سندا بر خود نوشتند ، و انحصار
هزار گونه جانکاهی پول مذکور را تدارک نموده توانستند -
اینقدر مقروض خود شائرا چساں ادا خواهند توانست
محض از برای بدنام نشدن از هر گونه سعادت و
رفاهیت محروم گشتن خود شان را بچشم گرفتند . آنکه
سی و شش هزار فرانک که جمع کرده آورده بودند شماریده
گردن بند مذکور را گرفتند .

روز دوم ماطلیه گردن بند تادان خریدار برداشته
بخانه مادام فروستیر رفیقہ خویش بر رفت و بصاحبش
تسلیم نمود .

رفیقہ اش بے آنکه محافظه را باز کند برداشته در
صندوقچه اش نهاد - قلب ماطلیه بشدت مضطرب میبود
زیرا که اگر رفیقہ اش تبدیل شدن گردن بند خویش
را فزق و ذرک میکرد آیا چه خواهد گفت ؟
طبعاً دزد خواهد گفت : ...

ماطلیہ بیچاره ازین تاریخ به ایام نافرجام ضرورت
و احتیاج قدم نهاد - لکن بصورت بسیار مردانه بدین
موصیبت و فلاکت ناگهانی سینه اش را سپر نمود -
همه خواہشاتش را فراموش کرده بود - چه چاره ؟ برای

ادا کردن قرضه که بدان گرفتار آمده بودند بدین
 حال پرمال تحمل شان لازم بود - خدمتکار های
 خود شان را جواب دادند - آقا شگاه شان را تبدیل
 نموده در محله فقرا یک خانه بسیار محقر کرایه نمودند
 هرگونه خدمات بینه را حتی آتش پزی را نیز ماطلبه
 خود اجراء می نمود هر شب قبل از آنکه خواب کند به
 آن دستهای بلور دیگها و کاسه های آلوده را می شست -
 و صافی ها و لته ها را خشک میکرد - صبحها زود از خواب
 برخاسته خاک جارو بهای خانه را بگوچه می انداخت -
 و آب می که لازم میبود بالا میکشید - اما وجود نازنینش
 چون بدینقدر خدمات شاقه مالوت نبود لاجرم در دو
 سه درجه زیرین یکبار آفتاب های آب را گذاشته نفس
 راحت می نمود - در حالتیکه یک البسه گننه دما تیاں
 در بر میداشت سده بدست گرفته نرزد نانها و
 بقال و قصاب میرفت - و اشیای لازم خود را
 می خرید - و بسبب که یکدو فلوس ازداں تر بخرد
 مجادله دور و دراز با دکانداران می نمود - شوهرش نیز
 بعد از آنکه از خدمت عسکریه خویش فارغ می گشت
 شبها تا بصبح کوشش نموده به اجرت دفترهای بعضی
 تجار را مینوشت +

و انحصار مدت هفت سال بدین حال پرمال

زندگانی کردند۔ در ظرفِ این مدت قرضے کہ ہاں
گرفتار بودند بمعہ سود ہائے فاحش آں ادا گردید :

یک روز یکشنبہ بود کہ بمناسبت لطافتِ ہوا
ہر کس بہ تفریحِ مے برآمد۔ ماطلیہ نیز برائے کشت
تنفسِ بسوے جادوِ عالی (شائزہ لیزہ) کہ از جادو ہائے
باصفاے شہرِ پاریس است برآمد۔ در آنجا یک زنی
بسیار آراستہ و پیراستہ را بدید کہ بارپسر کو چک خویش
گزدش مے نمود۔ ماطلیہ، زن مذکور را بیک نظر
ریشاخت۔ مگر آں زن رفیقہ او مادام فروستیر بود۔
اما ماطلیہ در اول امر خواست تا خود را بدو
نشناساند۔ دریں خصوص قدرے تاثر نمود۔ ولے
دانست کہ این تردّد او نا بجاست۔ چرا خود را
بدو نشناساند؟ زیرا گردن بندش را دادہ و قرضیکہ
ازاں رہگذر جمع آمدہ بود ہمہ را ادا نمود۔ حالا ہمہ
سرگزشتِ خود را بے قیدانہ حکایہ مے تواند کرد :

نابیس بہ مادام فروستیر نزدیک شدہ گفت :-

”مادام! صباحِ شریفِ تان بخیر باد!“

مادام فروستیر ماطلیہ را ریشاخت۔ و از چنین
خطابِ لاابالیانہ زن دہقانِ نما بجرت مانده گفت :-
”مادام! من شما را نمے شناسم۔ بلکہ مرا بدیگرے

غلط کردہ باشید“ :

ماطلید گفت: "خیر - خیر! چرا غلط کرده باشم -
من رفیقہ کتب شما ماطلیدم؟"
رفیقہ اش از بس سخن بکمال حیرت افتاده فریاد
بر آوردہ گفت :-

"آہ! بیچارہ ماطلید - احوالت چه قدر تبدل کردہ!
"گفت - بے بے! از وقتی کہ شما را ندیدہ ام تا
بحال بسے بد روزیہا کی شدہ ام - انواع فلاکتہا گرفتار
آمدہ ام - وہم سبب ہمہ فلاکت ہاے من تُوئی؟"
مادام فروستیر گفت: "ایں چه سخن است؟ من
چساں سبب فلاکت گردیدہ ام؟"
ماطلید گفت: "آیا بیادتاں نے آید کہ از شما
گزدن بندے عاریت کردہ ہُوم؟"
فروستیر گفت: "بے! چه شد؟"
ماطلید گفت: "این است کہ من آں گزدن بند را
گم کردہ ہُوم؟"

فروستیر گفت: "چساں گم کردہ ہُودی! آیا فراموش
کردہ کہ گزدن بند مرا آوردہ من اعادہ نمودی؟"
ماطلید گفت: "بے راستت! ولے آں گزدن بند
شما نبود - بلکہ یک دانہ نظیر و مانند آنرا نتاوان
خریدہ بشما دادم؟ حالا تمام ہفت سال است کہ
از بس رہگذر بفلاکت گذر اوقات مے نمایم - ما چو بیک

توانگر نبودیم البته خواهیم دانست که برای تادان
 آن چه قدر مشکلات کشیده خواهیم بود - بهر حال
 الحمد لله حالا همه آن قرضها را ادا نمودیم - چه
 باید کرد به قسمت خویش راضی ایم ؟

مادام فروستیر بحیرت افتاده بعد از قدری
 تامل و تفکر گفت : "دایه ! مگر آن گزاون بنده که
 بمن اعاده نمودید از من نبود - تادان آن بود ؟"

ماطلید گفت : "بله ! بله ! شما بفرق آن نفهمید
 و نه پُرسیدید - چونکه بگزدن بند شما خیلی مشابهت داشت ؟
 مادام فروستیر ازین سخن سراسر متغیر و متأثر گشته
 هر دو دست ماطلید را گرفت و بصورت متأثرانه گفت :-

"آه ماطلید بیچاره من ! چه در آنوقت راین سخن
 را بمن بمقتی و درین قدر مدت چرا بمن یک بار راین
 حوادث را بمن اخبار نه نمودی ! چونکه بگزدن بندیکه
 از من عاریت گرفته بودی الماس اصل نبود - بلکه از
 شکامه الماس من ساخته شده بود من آن ! به پنج
 صد فرانک خریده بودم !"

حال مادام ماطلید در یک روز بگرفتن گزاون بند
 و فروختن آن و پنج صد فرانک مادام فروستیر را
 دادن باز از فلاکت بسعادت مبدل شد +

محمود طری

تیار سرگزشت شاه قلی میرزا

اسامی اعضاء مجلس

شاه مراد میرزا - حاکم کرمانشاه -
 شاه قلی میرزا - برادر بزرگ و مهمان او -
 ایرج میرزا - پسر حاکم کرمانشاه -
 نامور خاں - از ارکان کرمانشاه و کلاشر علی -
 شریف آقا - رفیق و ندیم و هم شکار ایرج میرزا
 و که خدا مرضای علی -
 شفیع بیگ - پیش خدمت حاکم -

مجلس اول

شاه مراد میرزا حاکم (شفیع بیگ پیش خدمت) -
 شفیع بیگ شاهزاده مهمان ماست - زُرت
 مستوجب باشید بد نگذرد بشاهزاده *
 شفیع بیگ - بے تَرَبان چشم آفت کار نوکر خدمت
 است *
 شاهزاده حاکم - خیر، بے تَرَبان، تنها کافی نیست -

ایرج میرزا میدانند این شاهزاده مزدیست بسیار
مشکل پند و باریک بین اما احمق و نرود رنج-
باید با احتیاط حرکت بکنی برادر من است رهنمان
است مبادا رنجش بهم رساند *

شفیع بیگ - قربان بیست سال است در رطل
رافت سرکار نواب والا تربیت یافته ام و
آمیید دارم که این قسم خدمات ازیں بنده برآید
انشاء الله در کمال خوشنودی و اِستِثان تشریف
خواهند بُرد خاطر جمع باشید *

شاهزاده حاکم - خوب است - برادر سر خدمت و
دُرُست منتوجه باش *

شاه قلی میرزا - (از خواب بر میخیزد صدای کند) -

بچما *

شفیع بیگ - بله قربان *

شاه قلی میرزا - آقا شفیع بگو چای بیارند *

شفیع بیگ - بله قربان *

شاه قلی میرزا - (میس که چشم به اسباب چای میاند) -
به شاه مراد میرزا عجب اسباب های خوب قطعه
تحصیل کرده است این پسر از طفولیت همین
طور حریص و دنیادار بود *

شفیع بیگ - بله قربان شاهزاده بسیار سلیقه خوب دارند *

شاہ قلی میرزا۔ بے اہنتہ دولت و مداخل مراد را
 با سلیقہ و مورثکار میکند۔ ده سال حکومت کرمانشاہ
 شوخی نیست من سال دوازده ماه یا با شخص
 اول دولت کشاکش قبول دارم یا با مستوفی ماے
 گزرگ آدم خوار زد و خورد رسوم دارم آہ آہ
 وائے وائے چایے بدہ * (چایے دہد)

شاہ قلی میرزا۔ آقا شفیع ما چایے پُر رنگ میل
 میکنیم بزدار چایے بریز۔ بسر فغان و ہم
 پُر شیریں *

شفیع بیگ۔ قربان آقائے ما ہم چایے را ریں شور
 پُر شیریں میخورد *

شاہ قلی میرزا۔ بچھا قلیان بیارید *

شفیع بیگ۔ قلیان حاضر است *

شاہ قلی میرزا۔ عجب نارجیل تشنگ و ملوس است

ایں قلیان برائے راہ بغداد خوب است نہ

برائے اینجا کاش شاہ مزدان میرزا ریں را

با ہدیہ میداد *

(قلیان را مے کشد)

اُہ اُہ اُہ اُہ رگو از آبدار خانہ سرفہ دان ما را

بیاورند *

شفیع بیگ۔ قربان آقا جان ایمرج میرزا استندہ عایے

شرقیابی حضور دارد +

شاه قلی میرزا - آفتابہ لکن ریاری +

شفیع بیگ - قربان حاضر است +

شاه قلی میرزا - آقا شفیع بیا جام را بردار و نزدیک

ریش ما پر نگاه دار این طور گردن ما درد میآید +

ایرج میرزا مرقص است بیاید + (ایرج میرزا را می بیند)

بسم الله آقا ایرج بنشین احوالت خوبست پذیرت

چکار میکند ؟

ایرج میرزا - شاهزاده دیوانخانه تشریف بردند دو

فوج از طهران خواسته بودند امروز رجیره مواب

آنها را میسر دازند +

شاه قلی میرزا - بخورید مداخله کرمانشاهان را

بخورید تنها تنها +

ایرج میرزا - خان عمو مگر گزگهای طهران امان

میدهند که کے بتواند داخل با راتنها تنها بخورد

یکه میگیری ده تا باید داد - الحمد لله سرکار شما

از حالت طهران بهتر از همه اطلاع دارید +

شاه قلی میرزا - آقا ایرج حالا این حرفها بگوش ما

میکشی که پذیرت با این عذرها قرض ما را نده

و در این سفر مدرے بحالت ما نکند و از

سوغات و توشه راه چشم پوشم و حال آنکه این

اوقات برائے ما بشیار کار مشکل شدہ است -
و دو سہ ہزار تومان قرض داریم +
ایرج میرزا - (آہستہ) - خیالے خوب کم نہ دو سہ ہزار
تومان +

شاہ قلی میرزا - ماں میروی خوش آمدی از حالت
ما اگر موقع شد بہ پدرت شرح حالے بگو +
(میرزا سرود و از یک جانب شاہزادہ ماکہ داخل مے شود)
شاہزادہ حاکم - ایرج میرزا بیا بہ بینیم نزدیکتر بیا
بگو بہ بینیم خان عمو در چہ کار است و چہ
خیالے از برائے ما دارد ؟

ایرج میرزا - قربان خان عمو را میفرمائید عجب خیالما
باقتہ است - الآن میفرمود شاہزادہ باید ائصال از ما
مراعات بکنند دو سہ ہزار تومان قرض بالا آوردیم
البتہ بقدر ہزار تومان ہم سوقات و خرچ راہ توقع داشت +
شاہزادہ حاکم - چہ میگوئی ایرج میرزا دو سہ ہزار
تومان !

ایرج میرزا - والله بسر مبارک سزکار ہمیں طور
است کہ عرض کردم خلاف ندارد و مشکل ہم
بایں طور ما حالا دست از شما بردارند از شلیح
بپڑنید معلوم خواہد شد کہ خان عمو چہ خیالما
باقتہ است +

شاهزاده حاکم - عجب بگیر افتادیم نیدانم چه باید کرد
اگر بدی این قسم با من ممکن است و اگر ندی برادر
است همان است اے بابا چه برادری
چکاری چه روزگاری آخر من خودم هم آدم
عیال دارم زندگی دارم *

ایرج میرزا - حالا دیگر غصه این چیزها را نباید خورد
اگر مریض بفرماید من خان عمو را شوخی شوخی بطور
خوب از سر شما رفع میکنم *

شاهزاده حاکم - یقین از آن بازیهای کار عمل نه
خیر این مزد که سفیه است میرود در پلتران
رقصه خوانی از برای من میکند *

ایرج میرزا - قربان رقصه خوانی کدام است راین
موجودیکه من دیدم هر چه پدید از شما راضی
نخواهد رفت در راین صورت چه لزومی کرده
است عبت هم پهل برود هم آبرو *

شاهزاده حاکم - خوب حالا بگو منم چه خواهی کرد ؟
ایرج میرزا - هیچ چند روزی خان عمو را بهواس
شکار و گزوش میبرم بطرف سنقر و بلوکات در
آن جا ائبته کارے پیش خواهد آمد که خان عمو
مشغول بشوند و از این خیال بیفتند *

شاهزاده حاکم - ااااا فهمیدم پیر مرد بیچاره را

بری میان مردم اوضاع از برایش بچینی *
 ایرج میرزا - خیر شما عرض مرا بشنوید شرر نخواهید دید
 امشب بعد از شام در میان صحبت از شکار گانهای
 سنقر گفتگو در میان بیاورید خان عمواصل خواهد شد
 همیشه باین صرافتها افتاد آن وقت هزار تومان
 هم از مالیات سنقر از بابت خرچ راه بشاهزاده
 حواله بفرمائید این فقره ایشان را بیشتر حریص
 مینماید میل میکند باید آن وقت خدمت از بنده
 خنده از سرکار *

(پرده انداخته می شود)

مجلس دوم

ایرج میرزا - شفیع بیگ بیچ نگو - الحمد للہ چند روزی
 مشغوریت و اسباب خنده از براسے ما پیدا نمشد
 خان عمواصل را میبریم به سنقر پیشیار باش هر کاریکه
 من باشاره نشان میدهم معلوم است که چه خواهد بود
 شما پشت سرش را بیاورید بطور پختگی دانستی چه
 گفتیم یا نه حالا زود نامور خان و شریف آقا را
 حاضر کن *

ایرج میرزا - (به نامور خان و شریف آقا) - اے رفقا بیایید
 مژده خوب دارم خیلے دلکش بودیم خداوند اسباب

مشغولیات رسانیده خان عمّو را میبرم سنقر کارها

با هم داریم + نامور خاں - بے خداوند همیشه یکے دوتا ازینها میرساند
عیب ندارو - این هم کاریست +

ایرج میرزا - نامور خاں چه میگوئی بیچ کس ریشل را این
ریش دراز احمق نمے شود اما ما ما به مرگ تو
تماشاے میشود بازبها بسرش در بیاوریم که نقل
محاس بشود حتی میرزا رقصه نویسی نمایند همین
الآن برخیزید شما سوار شوید بروید سنقر
آقا جان یاور هم بگوئید که سه دشت سرباز با
بالاچخیا و موزیگاچخیا عصری روانه نمایند سواره شما
هم آنجا باشید تا ما برسیم - نامور خاں در آنجا
کلانتر و شریف آقا که خدا مرضا نامیده خواهند شد +
شریف آقا - قربان روزیکه وارد میشوید دستور العمل
و تکلیف چه چیز است +

ایرج میرزا - روزیکه وارد میشویم شما و کلانتر با
دو سوار در یک فرسخی استقبال میکنید -
نزدیک به آبادی سربازها از دو طرف صف
میکشند و رعیتها نیز بهمان طور دو صف در کنار
راه میایستند به محض رسیدن سرباز بطور نظام
سلام و پیش فنک میزنند و رعایا دو رأس

گوشنبد در ہاتجا قربانی میکنند و دو گوشنبد ہم دم
در وقت پیادہ شدن میکنند و السلام الآن بروید +
(شاہ قلی میرزا داخل مے شود)

ایرج میرزا - (بہ شاہ قلی میرزا) - خان عثمٰ بنیم اللہ ہمہ
منتظر سرکارند توکر و اسب و بار و بنہ ہمہ آمادہ
است +

شاہ قلی میرزا - بے ہرچہ زودتر سوار بشویم زودتر
بمنزل خواہیم رسید یا اللہ بسم اللہ الرحمن الرحیم +

ایرج میرزا - خان عثمٰ سنقر پشپار خوب جائے است
و خیلے داخل دارد چہ فائدہ مردمان مفید تا
شہریر دارد و ہر روز در صد افساد ہشتند تا
یک دو نفر بکشتن بدہند و اگر ایں یک عیب را
نداشت چقدر خوب بود +

شاہ قلی میرزا - پس پدر تو چہ کارہ است از عنندہ
چہاں نفر رعیت بے سرو پا ہم نمیتواند بیاید پس
چہ مصرف دارد +

ایرج میرزا - خان عثمٰ جان پدر مرا میفرمائید کہ
دل من از دست سماحت ایشان یک پارچہ
خونست ہرچہ آن پدر سوختہ سنقریہا افساد و
شرارت میکنند ہمہ را بسکوت و مدارا میگزراند
شما تصور بفرمائید حالا آخر سال است سنقریہا

نصف مالیات را نپرواخته اند هر روز شرارت
و معرکه و چوب بیج جا نیرسد +
شاه قلی میرزا - چه فائده ما که در نظم و نسق عدیل
نداریم در طهران میخواهیم و پدر تو با آل بیعرضگی
محکمان کز انشاهاں میشود داد بیداد چه دنیای
سفله پرستی تفت بر تو +

ایرج میرزا - خان عموجان انحمد لله خوب عشد که
سرکار تشریف آوردید من از غصه و قش شده
بودم حالا میرسیم منزل شما درشت ملاحظه بفرمائید
به بینید میشود که عمارت و اوضاع و زیندگی
یکنفر کلانتر پرسوخته از جمیع جهات بیشتر و
بیشتر از اوضاع حاکم ولایت باشد همین یک فقره
عمارت خالی کلانتر را مشاهده بفرمائید آن وقت
بدانید بنده چه میکشم +

شاه قلی میرزا - ایرج میرزا شرط باشد یک ماه حکومت
این جا را بما بدهند اگر اطفال در گهواره از ترس
ما بخواب رفتند هر چه میخواهی بمن بگو حاکم ترس
و ملاحظه از رعیت یعنی چه +

(بتغییر تمام می پرسد)

آیا میر غضب همراه است ؟
ایرج میرزا - خان عموجان تصدقت برم قراش و

میر غضب ہر چہ بفرمائید حاضر است۔ ایں قدر
ہشت کہ اپدیر من میداند حکومت سنقر و کلیائی
بموجب فرمان شاہ مال من است پیشکش مے کنم
بسرکار ہر چہ مضامت میدانید بفرمائید اقلًا مالیات
من وصول مے شود از دشت اشترار چند مے آسودہ
پے عیش خود میروم ۛ

شاہ قلی میرزا۔ خیر تو آسودہ باش در ایں سفر من
درس بپدر تو و رعیت بدہم تا دُنیا ہشت حاکم
و رعیت تکلیف خود شاں را بدانند و یاد بگیرند
حاکم کیست و حکومت چہ ۛ

ایرج میرزا۔ (از اشب پیادہ میشود مے آید دو دشت
شاہ قلی میرزا را مے بوسد)

تصدق سرکار خان عمو ابیں طور است کہ میفرمائید
سنقر و کلیائی ہمہ پیشکش خاکپای سرکار بلکہ
انشاء اللہ اشال در نطل تتر بیت سرکار نواب
والا بصیرتے از براے ایں خانہ زاو حاصل شود۔
و عموم مالی آسودہ بشوئند ۛ

(در یک فرسخ شہر سرسوار پیدا و نمایاں کلاشر و کد خدا
مرضا با دو بیست نفر سوار رسیدہ از دو طرف صف کشیدہ
میشود تا شاہزادہ میرسد) ۛ

ایرج میرزا۔ (پیش مے آید و معرفی مے نماید)۔ خان عمو

ایں کلانتر و آں یکے کد خدا مرضا است پیشواز
آمده اند ۛ

شاه قلی میرزا - احوالت خوبست کلانتر شاهزاده
ایرج میرزا تفریف و توصیف شما را در راه زیاد
کرده است انشاء اللہ ما نیز البقائتا خواہیم فرمود
بشرطیکہ خدمات دیوانی بصدق با انجام برسد ۛ

کلانتر و کد خدا مرضا ہر دو باہم - خداوند سایہ
سزکار ثواب والا را از سیر این فقرا کم نہ گرداند
و بر عظمت و شوکت و اقبال بیفزاید ۛ
دندویک بہ آبادی رعایا از دو طرف راہ صف کشیدہ
سربازا سلام نظامی کردہ و رعیتہا قرا بانہی گوشفند
میکشد دعا و ثنا گویاں در کمال شکوہ و جلال شاہزادہ
را داخل عارت مے کنند ۛ

شاه قلی میرزا - (خطاب بایرج میرزا) - ایرج میرزا
اوضاع این ولایت بنظر ما منظم مے آید - بویہ
شرارت و افساد از اینجا بدماغ میرسد - این فقرہ
بامالی سنقر پوشیدہ مانند کہ مثل شاہ مراد میرزا
ما از تفصیلات این مفسدین اغماض نخواہیم داشت
و شکوت نخواہیم کرد بلکہ یک تفصیر را دو تنبیہ
خواہیم نمود جے نظمی در ولایت یعنی چہ ما قانونہا
در باب نظم ولایت مے نویسیم و اجراءے آں را

از کلاستر میخوامیم و اِلا آدم گشتن اشکال ندارد .
 ثانیاً کلاستر این را هم بداند که تا ده روز مالیات
 امسال تا وینار آخر بلا حرف باید وصول شود -
 تمام و کمال بدون نقص و نقصان مُعذَره نمی
 پذیریم البته حکماً میگیریم *

کلا نتر و کد خدا ممرضا - در هر دو آباد از بند می گویند
انشاء الله تعالی در کمال معبودیت و بندگی
اطاعت خواهد شد *

نامور خاں و شریف آقا - (ہر دور در بقوت سے آید
خدمت ایرج میثرا) - قُربان بد بازی بسر ما
آوردہ ایں مزدکہ واقعاً سنیہ است انگار بیکنی
راستی راستی فرمان قتل ما آورده است +
ایرج میثرا - ا ا ا ا ا رُفقا ہیچ نگوئید بخدا
خوب آوردش +

نامور خاں و شریف آقا۔ سفاہت تماشا کُنید
 ایں بابا باور کز وہ است کہ عمارت شاہی مال
 کلانتر است خوب اگر چہ اینجا را ندیدہ است
 آخر عقل ممیز ایں چیز ہا ست کے رعیت ایں
 طور عمارت شانانہ دارد بہیں خیالما دور نیست
 بد سلوکی نماید فحش محش بدیدہ ہاما ۛ
 ایرج میرزا۔ اے بابا فحش محش چہ چیز است مگر

شما بچہ ہستید بگذرید چند روزے شاہزادہ ہاں دماغ
و ما بایں خیالما خوش باشیم چہ عیب دارد ؟
(سدا سے کند بچہ ایک شفیع بیگ را ریارد)
شفیع بیگ - (تبسم کناں داخل میشود سر فرود سے آورد) -
قربان بہ اوضاے پیش کشدہ اید بخدا دُور
نیست ایں مرد آدم طناب رہیندازد ایں قدر
ہم آدم سفیہ سے شود ؟

ایرج میرزا - شفیع بیگ آں موقع کہ من مستنظر
بودم رسیدہ است حالا دیگر اول بازیشت -
کاریکہ از شما میخواہم ایں است میروی خدمت
خان عمو صحبت مستغرقہ میداری و در ایں بین ما
مختلفات عیش و عشرت و آوازہ و رقص
سوزمانہا را تعریف بکن طورے باشد کہ
خان عمو میل بکند کیش مشغول عیش و
تماشاے رقص سوزمانی ما را بکند ہمیں کہ کار
بانتجا کشید بگو ایرج میرزا طاؤس نام رفیقے
دارد کہ در رقص و آواز عدیل ندارد - خان عمو
بوساطت تو اورا حکماً از من بخواہ بند ازاں
تو کار نداشته باش و تماشا کن ؟

شفیع بیگ - ماشاء اللہ دماغ دارید شاہزادہ جان
ایں پیر مرد سوزمان میخواہد چہ بکند ؟

ایرج میرزا - برو - خام مشو اینہمہ اوضاع از برائے
 این روئے کار آمدہ است کہ بخندیم ؟
 (شفیع بیگ بیروں سے آید یکسر مے رود خدمت
 شاہ قلی میرزا سر فرود مے آورد) -

شاہ قلی میرزا - ان شفیع بیگ گجا بودی در شہر
 چہ خبر است مردم از آمدن ما چہ میگویند تازہ
 گشتہ چہ ہست ؟

شفیع بیگ - قربان مردم را میفرمائید از نظم سرکار
 والا و از فرمایشات کہ شنیدند چنان تزلزل
 دارند کہ گویا اینہا از اول حاکم ندیدہ بودند و
 این اولش است نفس نے کشند از ترس ؟

شاہ قلی میرزا - ہا ہا ہا ہنوز چہ دیدہ اند من
 میگذارم این کلانتر فلاں فلاں مشدہ بایں دماغ
 باشد تو ببین آقائے تو کہ شاہزادہ است و
 حاکم بقدر یک کلانتر اوضاع دارد ؟ این عمارت
 باید مال حاکم ولایت باشد نہ از کلانتر پس اینہا
 ہمہ از سستی و بے حالی آقائے تو است ؟

شفیع بیگ - قربان بسم مبارک سرکار دُرشت میفرمائید
 ماشاء اللہ انگارہ سی سال است اینہا را میشناسند
 این کلانتر کہ بنظر شریف مے رسد سالہ شش
 ہزار تومان فقط از سوزمانہا میگیرد تا چہ رسد

بدگیران البته از مداخله های دیگر و عوارض و شر
و شلتاق اقلای سی هزار تومان زد و بند دارد -
آدم به این طور صاحب اوضاع می شود و الا
از کجا جمع می کند +

شاه قلی میرزا - اے راستی از سوزمانیها بگو چه طورند
آدم قابل در میان ایشان هشت رک در نظر ما
پسندیده آید +

شفیع بیگ - قربان سوزمانیها به این ولایت را هیچ
جا ندارد تقریر نیست باید دید اگر یک شب
بنظر مبارک برسد معلوم خواهد شد +

شاه قلی میرزا - بے مدتی است که ما عاری از
کار هستیم و مشغول عیش نشده ایم شے را
مشغول باشیم گویا عیب ندارد +

شفیع بیگ - خیر چه عیب دارد دنیا محل خوش گذرانی
است همه عمر را بامر حکومت و زحمت مژدم
نمی توان گذرانید گاهی فراغت و عشرت هم
لازم است اما بشرطیکه بفهمانید شاهزاده ایرج
میرزا طاؤس رفیق خودش را که بسیار دوست
دارد و خوب میزند و خوب می خواند و خوب
میرقصه بیاورد اگر چه مشکل است +

شاه قلی میرزا - یعنی طاؤس اینقدر ما قابل است +

شفیع بیگ - طاؤس حقیقۃً طاؤس قیامت است +
 شاه قلی میرزا - پس واجب شد دیدنش ہمیں الآن برو
 پیش ایرج میرزا بگو شاهزادہ فردا شب مخصوصاً
 مہمان شامست سوزمانہا خبر بدهند بیایند مخصوص
 طاؤس ہم باید باشد عذر نے پذیریم +
 شفیع بیگ - (بتغیل بیرون سے آید ثم شمال سے رو نہزد
 ایرج میرزا) -

قربان کار دُرُشت شدہ سرکار خان عمّو دُرُشت
 شق کردہ محکمًا فردا شب طاؤس را میخواہد +
 ایرج میرزا - حالا خوب شد حالا خوب شد شفیع بیگ
 زود تر بفبرشت یارو را خبر کنند نامور خاں و
 شریف آقا را ہم مُرّودہ بدہ بگو حاضر باشند
 برائے خندہ +
 (پڑدہ انداختہ سے شود)

مجلس سوم

ایرج میرزا - (وقتیکہ شاہ قلی میرزا سرگرم بادہ بود خود را
 بہ پنلوئے طاؤس رسانیدہ سے گوید) -
 ہمیں کہ مجلس خلوت شد سہ دفعہ قائم سرفہ یکم
 ہر وقت از حیاط صدا بلند شد چراغہا را خاموش
 کن و خود را بیشداز بیرون در رو +

شاه قلی میرزا - بچہا شب گذشتہ یک قلیان ہم بیاورید
 بکشیم و بخوابیم *

ایرج میرزا - (اشارہ بہ پیش خدمت میکند کہ قلیان چوس
 چاق کنید) -

بلے قربان قلیان نیل بفرمائید بندگان ہم مخلص
 بشوند - خدا حافظ شما *

(بیرون آمدہ نامورخان و شریف آقا را حاضر کردہ
 دستور العمل میدہ ہاں طور در بیان حیاط منتظر
 وقت است) -

شاه قلی میرزا بہ طاؤس - برخیز لباسہائے مرا بکن
 طاؤس - بچشم *

(بر میخیزد زمزمہ کنایاں پا را بر میدارد و با رقص آہستہ
 رختہائے شاہزادہ لایکے یکے میکند و مے اندازد دور -
 مے وندہ سرفہ بلند میکند ناگاہ باشارہ ایرج میرزا از
 توے حیاط سی چل تیر تفنگ خالی مے شود و از بالاے
 پشت بام فراہنگاہ شاہزادہ پانزدہ نفر چوہائے کلفت
 در دست بزمین میزنند و پا بر زمین میکوبند از ایں
 طرت با نظرت بام میدہند - صدائے - آئی دزد آئی دزد
 بلند و طرپ طرپ صدائے پیچہ توے خلوت کہ در و
 دیوار بلرزہ در مے آید طاؤس جلد برفاستہ چراغہا را
 خاموش مے کند و رختہائے شہزادہ را بر مے دارد و

در میرو شانهزاده دلاور از ترس افتاده و غش میکند +
ایرج میرزا - (چراغ بدست می آید) - اے پدر سوخته! چه
خبر است چه مفرک است؟

ایرج میرزا بشفیج بیگ - آخر ایں چه صدا بود چه
شده است باید فهمید +

شفیج بیگ - خیر قربان نقلی نبوده است من تحقیق
کردم وقتی که سرکار تشریف فرمودید به قراولها
میپارید که در خلوت را بسته درُست مستوجب
باشند دزدی و غلی مبادا در اول ورود شانهزاده و
چنین شبے اتفاقی بیفتد از قضا قراول بهمیں
خیال خوابش میبرد و تنفس می شنود چشمش را
باز میکند یک سفیدی می بیند - سگ سفیدی
از دیوانخانه می آید و می رود با نظر نما چوں قراول
خواب آلود بوده بخیاالش آدم است یا دزد است
ایں بود که چنین شده است +

(بایں حرفه دشاہ قلی میرزا بحال می آید)

ایرج میرزا - خان عمو چوں ایشب از اینجا صدائے
بلند شده است فردا انشاء اللہ سلام نشسته
یک قدرے مژوم را بترسانید +

شاہ قلی میرزا - بلے بلے بلے یک همچو چیزے
ضروری است +

ایرج میزرا - جا ہم دارد این پدر سوخته کد خدا مرمضا
با کلانتر بد شده است در ایصال مالیات اخلاص
مے کند *

شاه قلی میزرا - بے وقت است باید پدر این
دو نفر را در خورد شفیع یگ صنیع زود کد خدا
مرمضا را حاضر کن *

(یکدند کد خدا مرمضا از دور پیدا میشود شائزاده بصدای بلند)
اے پدر سوخته مُفسد از این کار با دشت بردار و

اَلّا بجان ایرج سرت را میبرم *

کد خدا مرمضا - خیر قزبان بسر مبارک بشده
آخر خلوت عرض میکنم *

شاه قلی میزرا - اینجا تا من تو را
(ایرج میزرا بر میخیزد برود که مردم پراکنده شوند)

کد خدا مرمضا را بگوئید بیاید *

(کد خدا مرمضا مے آید)

عرض کن چہ میگوئی *

کد خدا مرمضا - قزبان شوم من نوکری کرده ام چنین

نیست که من از این رسومات بے اطلاع بودم باشم

اما چه کنم تقصیر سرکار ایرج میزراست که از اول باین

کلانتر رو داده است حالا باد هم اعتنائے نمی کند

مالیات را بمن واگذارید بفرمائید چهار صد تومان

بسرکار نواب والا پیشکش میدهم صد تومان بایرج
 میرزا پنجاه تومان بشفیج بیگ نوشته میدهم تا
 بیست روز دیگر دینارے از مالیات نماند +
 شاه قلی میرزا - برادر نوشته شش صد تومان بایرج
 من بنویس بده بیست روز زیاد است تا پانزده
 روز باید برسانی البته بدون جلات +
 که خدا مرضا قلم بر میدارد نوشته ششصد تومان +
 اسم شاه قلی میرزا مینویسد و مهر میکند +
 شانزده نوشته را بگیرد و ضبط میکند +

ایں کلانتر بسیار آدم بد ذاتی بوده است +
 شفیع بیگ - بے همی طور است که میفرماید - نظر
 سرکار والا کمیاست خوب میشناسد آدم را انصافاً
 که خدا مرضا آدم است چه دخل دارد +
 شاه قلی میرزا - ماں آقا شفیع دیدی دنیا چه خبر است
 برو به آقات بگو مردم ایں قسم حکومت میکنند -
 نه مثل شما یاد بگیرید +

شاه قلی میرزا - (خطاب ب حاضرین) - حضرات شما کلانتر و
 کارگذار سنقر و کلیان را ملاحظه کنید سوائے تغلب
 و افساد و خیانت بدیوان خیالے ندارد و آخر
 خود را بکشتن خواهد داد خدا بکند در دست ما
 اتفاق میفتد +

کلانتر - قربان بخدا سرکار را مُشتبه کرده اند من دُشمن دارم در کار دیوانه من اغلال میکنند این که خدا ممرضا نمیدانم چه عرض تا
(شاه قلی میرزا پا میشود قدری راه میرود که مزدوم پراگنده و فحوت بشود کلانتر پیش می آید و عرض می کند) *

قربانت شوم بفرمائید شفیع بیگ هم حاضر بشود
آنهم عرائض خانه زاد را برشود *
شاه قلی میرزا - عیب ندارد شفیع بیگ را صدا کنید *
(شفیع بیگ می آید)

کلانتر - آقا شفیع بیگ شما خوب از وضع امورات راین ولایت اطلاع دارید بنک سرکار شاهزاده آیا می شود که رشل ممرضا آدمی بیاورند با من هم چشم قرار بدهند من کس هشتم که مالیات دو ساله را از جیب خود میتوانم بدهم و بکس محتاج نباشم اما ممرضا *

شفیع بیگ - خیر من بارها در خیرخواهی عرض کرده ام شما کجا ممرضا کجا آنهم داخل آدمها شد *

کلانتر (بشاهزاده) - قربانت شوم مختصر این خانه زاد را به ممرضا نفردشید هزار تومان بسرکار دویت تومان بایرج میرزا صد تومان هم به شفیع بیگ

پیشکش میدیم و پنجروزه ہم میرسانم بشرطیکہ تا
آخر ماه دینارے از مالیات بزمین نماند ما کد خدا
مَرْضَا لازم نداریم +

(شفیع بیگ زود بشاهزاده اشاره میکند که قبول کن)
شاه قلی میرزا - بسیار خوب بسیار خوب نوشته ات را
منویس و مہر کن بازواج پدرم اگر از حرفت برگشتی
و خلعت نہ کردی ہرگز بے التفاتی در حق تو نخواہد
شد سهل است کہ خلعت نارب الکاویلی خواہی
پوشید از بیاقت ایرج میرزا ہم چشم آب نیخورد
برو برو در فکر تنخواہ باش و جہ لازم داریم +
کلانتر - بے قربان چشم +

(سرفروہ مے آورد بیروں مے آید)

(پرودہ انداختہ مے شود)

مجلس چہارم

(کلانتر دہ روز دیگر خود را بشاهزادہ نشان مے دہد -

شاه قلی میرزا از کج خلقی ہوسہ پول از حالت طبیعی

بیروں میروہ ایرج میرزا و شفیع بیگ را احضار میکند) +

شاه قلی میرزا - ما از طهران نیامدیم کہ ایں کلانتر رو باہ

صفت مارا ریشخند نماید پدرم فرودانائش را

میگیرم زیر چوب میکشش +

(همينکه کلانتر از دور پيدا سے شود)

شاه قلی میرزا - (دو زانو راست می نشیند دست بر ریش و
بیل می کشد) -

آه کلانتر پدر سوخته کار بجائے رسیدہ اشت دگر
نواب مارا ریشل تو تشخر می نماید فراش چوب بیاورید
و کلانتر را بہ بندید +

(فراشاں کلانتر را انداختہ پایش را بفلک میگذازد - و رے
چوب بدروغے بچوب فلک میزنند - یا نے زندہ کسی صد نفر
الواط مزبور دست بچوب و چاق و شمشیر و طپانچہ میریزند
توے حیاط قراشہا و الواط میریزند ہم و ہر وقت تیر تفتنگ
خالی میشود یکے دو نفر میافتند روے ہم بزین صدے بگیرا بگیر
کلانتر در میان اینها مے بکشد آہ بکشد می زند +

ایرج میرزا و شہیج بیگ جلدی شاتہزادہ را ہزودہ
در آنطرف کفش کن تالار در بیان خلا انداختہ در خلا را
مے بندند و قفل میزنند سیاستند دم در خلا کہ
شاتہزادہ را محافظت نمایند - الواط باشارہ ایرج
میرزا ہجوم آودہ بطرف خلا و فریاد مے کنند +
شاه قلی میرزا - (در توے خلا از ہول جاں گاہ ریش
مے کند و گاہ نظر مے کند و گاہ بیہوش مے شود در
این بین باز الواط ہجوم آودہ در دم خلا مے ایرج
میرزا را میگيرند - شاه قلی میرزا از سوراخ در بنگاہ

یکند بزبان حال -

ایرج میزرا - بابا مزدّم اقصاف بدرمید من چه تفصیر
دارم بمن چه شاهزاده در رخت من چه خبر دارم +
(به الواط) - بابا جانم آرام بگیرد و قدرے
حوصله بکنید شما که این بیچاره را خوابید گشت
امروز نباشد فردا باشد +

(الواط به بهانه بختیو می روند)

شفیع بیگ و ایرج میزرا - (زود در خلا را باز کرده
و شاه قلی میزرا را گرفته بیرون می کشند) +
زود باش بیا جایست را عوض کنیم زود میزند برود
اے وای خانام خراب حالا می آیند +
شاه قلی میزرا - (پامایش می پیچد بهم و می افتد و
بر می خیزد و می گوید -)

نیتوانیم راه برویم پامای ما از حرکت افتاده است
آشفیع و خلیم شاش داریم زود باش ما را بجای
برسان +

شفیع بیگ - (زود شاهزاده را بطولی می رساند و
با ایرج میزرا بازو می نوازش می دهد و الا را گرفته
بلند می کند می گذارند تو می آوری پالان برایش می گذارند
شاهزاده جان و خلیم نفست در نیاید که همه بگشتن

خواهیم رفت +
 شاه قللی میرزا - چشم شفیع جان چشم +
 (بشارت ایرج میرزا سرباز و نرزش مخلوط بهم باز
 هجوم میاورند بطرف طویلہ یکے داد میکنند یکے نقش
 میزدند نواب والا از زیر پالان توے آغور کہ یکے
 از انواط یک تیر تفتنگ خالی میکنند بطویلہ کہ یک
 دقتہ وہ دوازده اشب از صدای تفتنگ ہراساں شدہ
 افسار را پارہ کردہ میافتند ہم یکدیگر را کلد میزنند
 و صدا میکنند +)

شفیع بیگ - (بحالت شائبہ ترم آردہ میدود پیش ایرج میرزا)
 قربانت شوخی بس است دیگر مزد کہ مزد +
 ایرج میرزا - شریف آقا را صدای کند +
 (شریف آقا سے آید خندہ کناں)

خوب بلانے سیرایں بیچارہ آروید بس است حالا
 دیگر دست سیرکنیم بروو کلکش کندہ بشود +
 (ایرج میرزا و شفیع بیگ نواب والا را از طویلہ بیرون
 میاورند ہر یک از یک طرف بازویش را بگرفتہ
 می نشانند توے تالار) +

شریف آقا - (زمین کد خدا مرغا) - قربان الحمد للہ قدرے
 تشویش کمتر شد پانصد نفر تفتنگ دار از دوات
 رسیدند گذاشتند در دم در و انواط ہم اگرچہ قدرے

کتر شده است اما پدر سوختا سخت ایستاد و آمد -
 بیج تزیس و اومه ندارند +

در این هنگام دوسه نفر از آدشاهای شریف آقا
 سرو صورت خون می روند می آیند +

یکی از آنها - محرابان خلعت و انعام مارا ائتفات کنید -

الواط زور آورد و بودند که بیایند تو زویم سه نفر

از خویشهای کلانتر را کشتم و خدمت کردیم +

ایرج میزنا - (در کمال وحشت دو دسته بزانو میزند و میگویی -)

آه وای دیدید چه طور فاجعه ام خراب شد حالا دیگر

جمیع اقربا و کسان کلانتر یقیناً بخونخواهی خواهند آمد

و مارا خواهند کشت آه داد بیداد اینکه بدتر شد

سلامت خدمت نه کنید +

شاه ثعلی میزنا - (مجدداً باز برنش زمرتش شده چشمایش کج

شده بیروش می شود باز چند نفر شاهزاده را مالیده بمال

می آورند) +

ایرج میزنا بشریف آقا - شریف آقا وقت خدمت

است تدبیر می میکنم مارا ازین ورطه خلاص بده +

شریف آقا - بله دیگر جاسی ایستادن نیست آنچه

بعقل من می رسد این است که دو دشت چادر

چاقچور زنانه بیاورند سرکار نواب دالا با یک نفر

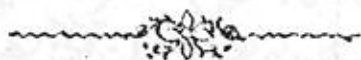
از نوکران می پوشند از این در پشت خلوت نزدیک

بہارِ قلعہ کے آٹھواں نیست میروند بیرون شہر
 بعد شفیق بیگ اسباب و اوضاع و آدمہائے شاہزادہ
 را بر میدرد میروند میرشد بشاہزادہ و بہ را
 ترتیب شاہزادہ اندازیں میان بیرون میروند +
 شاہ قلی میرزا - بہ بہ بارک اللہ ہزار آفرین تہذیب
 اندازیں بہتر نئے شود انشاء اللہ ہمینکہ اسبابا بمن
 رسید سوار میشوم میرانم یکسر بقصر شیریں
 چند روز در آٹھا ہستم تا قدرے خرابے بمن
 برسانید +

(ہمیں تہذیبات شاہزادہ را بیرون سے کئے اندازیں
 دیکھنے غلام سے شود بچارہ جانے بدر سے برد و
 سے روڈ +

(دیکھہ انداختہ سے شود)

ناظم الدولہ میرزا حکم خاں



سیاحت نامہ ابنہ ایم بیگ

نمبر

قزوین

بارے کاشکے ما رو بہ قزوین در تگ و پو در آمد۔
 از رفیقِ راہ پُرسیدیم، اِشِم شریف شہا؟ گفت، حاجی
 غلام رضا۔ او ہم از من پُرسید، گفتہ ابنہ ایم۔
 گفتہ کجائی ہشتید؟ گفت قزوینی۔ دیدم خوب است
 رفیق ما براہ بلد است۔ ایں راہ از طہران تا قزوین
 خیلے تعریف دارد۔ راہ ہمہ جا راست و منزہا خوب
 و آراستہ، در حقیقت مے توان گفت کہ بہترین
 راہ مے ایران است۔ حاجی غلام رضا دہات
 عرض راہ و ایست گاہ را یگان یگان بما تعریف
 مے کند۔ در ہر منزل بہ وُرد اشہا را دعویٰ کردہ
 ما را معطل نے کنند۔ یک شب در میان راہ منزل
 کردیم۔ ہرگونہ اشباب راحتے براے مسافِریں مہیا
 است۔ بہ رسیدن ما سہاور آوردند۔ چاہے دم کردیم۔
 خدمت گاراں بہ قاعدہ سوال و جواب مے کنند۔ بعد

نیز گوئی روح و جس ہست از کثرت آمد و شد مردم
 و اشتغال بہ معاملات، شخص بروفق تجارت آنجا
 پے تواند بُزد۔ یک نفر را در ہمہ شہر بیکار نے
 توان دید۔ ہمہ مشغول کار و در فکر آبادیے مثلک
 اند۔ بالعکس در ماک ہر جا کہ مے بگری، مزدماں
 تہیل و بیکار اند، کہ در ہر گوشہ جوق جوق نشسته
 اند، شہر ہمہ خراب و چوں گورستان است۔ اگر
 شخص بیدہ بصیرت بنگرد از در و دیوار شہر توان
 شنید کہ باواز بلند مے گوید "من صاحب ندارم، و
 برائے آبادیے من ہیچ اقدامات بکار نے برند"
 خیلے افسوس خوردم، چہ مے توان کرد۔ بارے گفتیم۔
 یوسف عمو برویم یک دکان آشپزے، لقمہ نماز
 بخوریم۔ دکان آشپزے سراغ گرفتیم۔ نگاہ کردم،
 دیدم از کثرت کثافت بدکان داخل شدن ممکن
 نیست، تا چہ رسد بچیز خوردن۔ برگشتیم، دیدم
 یوسف عمو مے گوید "اطباءے پدر سوخته فرنگستان
 ہمہ دروغ مے گویند کہ میکروبہائے ناخوشی از کثافت
 تولید مے شوند، اگر چنان است، پس چرا ایناں
 باریں ہمہ کثافت ناخوش نے شوند؟" گفتیم برویم
 مسجد، نماز خواندہ برگردیم بہ منزل، نماز را ہم
 در آنجا بخوریم۔ رفتیم مسجد شاہ، در حقیقت مسجد

خیلے عالیست، تا ارچہ فائدہ، چنانکہ از بیرون باشکوه
 دیدہ می شود اندرونش صد چندان پریشان است،
 حصیرها همه با پارہ پارہ، چند تن نشسته انار میخوردند،
 و در گوشه دیگر خر بوزه خورده پوست و تنهایش را
 ریخته بودند بطوریکہ پناه بر خدا هیچ مُسلمان غیر نشدے
 پیدا نئے شود کہ از دیدن آن وضع ناگوار خود را از
 گریہ باز دارد۔ با خود گفتیم، خدایا! این جا مقبده
 اسلامیان است این بے حیثیتان چرا حرمت او را
 نگاه نئے دارند؟ این خانه است کہ شرفِ اسلامیت
 از اینجا باید منتشر بشود۔ آخر در سفر و اسلامبول
 ما مسجد و جوامع را دیدہ ایم، کہ همه با فرشهای
 گرانہا مفرّوشند، و از در و دیوار رواج طیبہ باسان
 بلند است، موزن و مدام متعدد دارند در اوقات
 پنجگانه از تمامی مسلحان بانگ اذان محمدی بلند است،
 در مقابل آنها برینجا چگوئے مسجد و مقبده نام دہیم؟
 نئے دامن چہ بلا بسر این ملت بد بخت رسیدہ کہ ہمہ
 کور و کمر شدہ اند۔ بانفرض گوئیم کہ افراد ملت عوام
 و بالند، آیا علما و حکما و سادات و بزرگان نیز
 این وضع را نئے بینند، یا معذور مسجد را نئے دانند؟
 در این مساجد نماز جماعت کمتر ادا می شود، در
 ہر گوشہ چند نفر دشمال خود را بعوض جانان پهن کردہ

مُسَفَر دُا نماز میگزاردند، چُونکِه زمین پُر از گرد و غبار
 اِست ما نیز چنان کردیم - پس از اداے نماز از
 مسجد بیرون آمدہ، چند قدمے دُور تر دیدیم رقیل و
 قال بلند اِست، دُرُست گوش دادم دیدم صدای
 طُلاب اِست کہ از مدرسه بیرون مے آید - رفتم
 توے مدرسه، بنای بسیار بُزرگ و معتبرے بود -
 میگویند کہ یکے از پادشاهان صفویہ ساختہ اِست -
 بر سکوی یک حُجره آخوندے را دیدم وُضُو میگیرد -
 اما در آن حُجره صدای دو نفر بغوغا بلند اِست -
 باخُود گفتم در حالتیکہ اِیں آخوند مے بیند کہ دو نفر
 مُسلمان دعوئے مے کنند بیج نکرده مشغول وُضُو اِست -
 از حالت او تعجب نمودہ نگاه کردم - دیدم دو تن
 از طُلاب در حُجره رُوبرُو نشستہ، در دُست ہر یک
 کتابے، مشغول جنگ و جدل ہستند، گاہ یکے
 کتاب را بہ شدت تمام بالا بُزودہ، چنانکہ گویے بر
 آن دیگرے خواہد زد، آن یکے نیز بہمان طُور مَحرُکِ
 غریبے بود - از آن آخوند کہ وُضُو میگیرفت و حالا تمام
 کردہ مسح میکرد، پُرسیدیم، جناب آخوند، ایناں چرا
 دعوئے مے کنند؟ گفت دعوایے نیست - گفتم مگر
 ایناں را نمے بینی؟ گفت، مباحثہ میکنند نہ دعوئے -
 گفتم چه مباحثہ دارند؟ گفت مباحثہ علمی - گفتم

خیال کردند که استهزا می کند - من هم رو بدیوار
ایستاده بودم ، یک وقت دیدم که بزنی بزنی است -
بسر و صورت بیچاره یوسف عمو می شست و سیلی
و چوب است که از در و دیوار فرو می ریزد -
بیچاره می داد میزند ، بابا ! چرا می زنید ، تقصیر
من چیست ؟ من هم پیش رفته ، گفتم ، بابا ! آخر
سُئالید ، این غریب بیچاره را چرا می زنید ؟ گفتند
این پدر سوخته بشا هزاره خانم بے ادبی کرده -
هی پدر سوخته - کالسه گذشت ، نوازشا مانند که
یوسف عمو را ببرند - من با خود در اندیش ام که
خدا یا رچه کنم - به این و آن بناسه عجز و لایه
گذاشتم ، که بابا جان ، بخدای ، این مزد غریب
از اوضاع مشکلت شما بے خبر است ، او به خیال
خودش تعلیم کرد ، دیدم بجائے نمیرسد - یک دفعه
بخطرم آمد که در اینگونه موارد ، بنا بعبادت زشت
این منکشیها ، پول حلال همه مشکلات است -
یواشکی پنج قران در آوردم ، به محض دیدن اختیار
از دست شاں رفت ، چوں سوم نزم شدند ، و آن
بلغ را از دستم برگرفته در رفتند ، ما هم خلاص
شدیم - اما یوسف عمو گریان است ، من ازو
نجالت می کشم ، بارے بخنان تسلیمت آمیز ازو

رنجونی کرده رفتیم به منزل، و بجایه نامار ہی سیفار
 است کہ پیے در پیے مے کشیم و دود مے خوریم۔ با خود
 مے گفتیم، کہ اگر براسے فردا شب به حاجی غلام رضا
 وعده نداده بودم اَلآن ازیں شهر بیرون میشدم۔
 خلاصہ بیست و چار ساعت دیگر از منزل بیرون
 رفتیم۔ فردا طرف غروب بود کہ آدم حاجی آمد۔
 از خد متکار مہمان خانہ پُرسید، کہ ابراہیم بیگ کدام
 است؟ نشان داد۔ آمد و سلام کرد و گفت،
 بفرمایید، حاجی مُنتظر است۔ دیدیم یوسف عمو
 میل ندارد، گفتیم خوب نیست وعده داده ایم
 باید رفت۔ فردا انشاء اللہ از این جا حرکت میکنم۔
 برخاستہ ہمراہ آدم حاجی رفتیم۔ حاجی از دم در
 مارا پیشواز کردہ در نہایت احترام داخل اطاق
 نمود۔ دیدم دہ دوازده نفر مہمانان دیگر نیز ہستند،
 سلام کردہ نشستیم۔ بعد از مراہم احوال پُرسی
 و خوش آمدی، از ہر طرف صحبت در گرفت۔
 یک نفر از مہمانان را کہ در صدر مجلس جائے
 داشت، یکے از حضار مخاطب داشتہ بہ آواز بلند
 گفت، جناب شمس الشعرا بتازگی چیزے انشا
 فرمودہ اید؟ گفت 'بلے' و شب چیزے براسے
 نواب والا امیرزادہ نوشتم، فردا جمعہ است برودہ

حضوراً خواہم بخواند۔ دشت کزد بہ بغل، کاغذے
 در آوزد، رہنا کزد بخواندن۔ و در اتمام ہر بیتے از
 مستقیم صدای بارگ اللہ! احسنت! احسنت!
 اشت کہ بدل میشود۔ یکے ازاں میاں گفت، آفرین
 بخیاں مبارک شما، بہ، بہ، بہ، چہ خوب گفتہ اید۔
 پس روسے ہن کزد کہ چہ طور است مشدی؟
 گفتم بندہ از این چیز مانے نفہم۔ گفت چہ طور
 نے فہمی؟ کلامیست کہ سراپا روح است۔ گفتم بیج
 روسے ندارد، این شیوہ گنہہ شد۔ بہاے این سخنان
 دروغ در بیج جاے دنیا یک دینار نے دہند، مگر
 در این ملک، کہ سبب آئیم بجز بیکاری و بیجاری
 و بے علی و غفلت نیست، کہ ظالے را دانستہ و
 فہیدہ بعدالت، جاپے را بفضیلت، و بیجے را
 بسخاوت، ستایش کنی، و سبب یافتن این دروغماے
 بے معنی نیز ہر خود بہ بالی۔ زمان آتزمان نیست کہ
 مرد دانا بدیں سخنان فریفتہ شود۔ شاعری، یعنی
 مداحی کسان نامزوار، مانند آن خوشنویس است کہ
 کشش کاف، و یا دائرہ نون را خوب مے کشد و
 نیکو مے نویسد۔ دیگر انشال این کار با چندان از فضائل
 انسانی معذور نیست۔ تو مطلب را درست بنویس،
 گو کشش کاف کج باشد، ہمہ منصفان میگویند راست است۔

امروز بازار، مار زلف و سنبلی کاکل، کساد است،
 موے میان در بیان نیست، کمان آبرو شکسته،
 پشمان آہو از ہم آں رشته است - بجائے خال
 لب، از دغال معدنی باید سخن گفت، از قامت چوں
 سر و شنشاد سخن کوتاہ کن، از درختان گرز و گاج
 جنگل مازندران حدیث راں، از داین سیہیں براں
 دشت بکش، و بر ریشتر معادن نقرہ و آہن بیادیز،
 بساط عیش را بر چیں، دشتگاہ قالی بانی وطن را
 پهن کن - بادۂ عقل فرسائے را بہ ساقی بے جیا
 و انگذار، تجارت تریاک وطن را ترقی و رواج بیدہ،
 حکایت شمع و پروانہ گنہ شد، از ایجاد کارخانہ
 شمع کافوری سخن ساز کن، صنعت شیریں باں را
 بحد مندان و انگذار، سرودے از چنندر آواز کن
 کہ مایہ شکر است - و انحصار این قبیل خیالات فاسدہ
 را کہ مغفل اخلاق اخلاف است بسل، گفتار از حُب
 وطن، ثروت وطن، از لوازم آبادیے وطن،
 ترانہ بساز - ازیں شاعری کہ پیش رگرفتہ اید برائے
 دنیا و آخرت شما چہ فائدہ حاصل تواند شد؟ وطن
 شما از مظالم این محکام بے مروت چناں خراب
 شدہ کہ دیگر آبادیے آثرا تصور نتوان نمود -
 ایں ازیر زادۂ ظالم کہ شما اورا در صدق شامنے

حضرت یوسف، و در جلالت شان بالا تر از حضرت
 سلیمان نبی تعریف کرده اید، بیداد گریست بے
 تربیت، که امروز در بازار از شامت مادر آن غدار
 که شما با یوسف پیغمبرش قرین داشته اید، بسیر
 این یوسف بیچاره چه بلا را که نیاوردند، از چرب
 و شست و سیلی و لکد هیچ فروگذارے نه کردند، و
 کس پیدا نه شد که بحال او رحمے کند و یا اینکه
 از تقصیر او بپزسد، هرگاه می گفتند باز احدے
 نے پڑسید، خداے چشم را برائے دیدن احسان
 فرموده، بایستے آن خود را مستور دارد، بدست جمعه
 بے پدراں چوب دادن و بجان مزدوم انداختن، که
 کور شو، دیده به بند، رو بدیوار کن، چه معنی دارد؟
 این از آئین مسلمانی است؟ هرگاه تو شاعری، و
 از حکمت شعر خبر داری، سرگزشت امروزے ما را
 نظم کرده در شهر سمرکن، تا خلق بدانند در ایران
 چه است، باتفاق سائر امم، ایرانیان اولین قوم
 متمدن رُوسے زیریں بودند، و بیشتر از سائر ملل
 بعزت و افتخار میزیشتند، حالا چه شده که وحشی
 تر از همه اقوام شان میدانند، و بیگانگان در ایشان
 بنظر خواری مینگذند؟ من خود ایرانی هشتم، پنج
 ماه است بعزم دیدار وطن و زیارت بریں مشکلت

بد بخت رسیده ام . از بس ناملایات که همه روزه در
 هر طرف و در تمامی شعبات اداره ملک می بینم ، دلم
 لخته خور شده ، از خواب و عیش و نشاط وامانده ام -
 و لے شمارا از این عوالم بے خبر می بینم ، افسوس که
 خون در ابدان شما سرد گشته ، از حیات انسانی غافل
 انده اید - وطن شما پائمال جور شده ، از غایت چهل
 بیج در پی دفع آں نیستید - و علم و فضل که دارید
 برین بستر چندی کلمات بے معنی بهمدیگر و بافتن بعض
 دروغهای بے فروغ درباره جمعے از ارازل ناس
 است ، که بافنده آژا ملک الشعراء شمس الشعراء
 نام داده در مجلس می نشانید ، و در مخاطبه ، بند
 شما ، بسر مبارک شما ، و چها ، و چها ، خطاب کرده ،
 شخص را مشتبه می کنید - بے چاره خیال می کند که
 دانا ترین مردم روی زمین است ، حال آنکه
 جواب بیج بجه مکتبی را در بحث علوم و فنون
 متداول نمی تواند رد دهد - فصیلتی که دارد همانا
 دروغ بانی و یاود درائی است - حالا می دانم
 صاحب خانه از شمس الشعراء خجالت می کشد ، تنها
 یکے دو تن از مخلیاں چنان می نماید که بطرف
 من مایلند ، اما سائرین می خواهند مرا گشته ریزه
 ریزه کنند - یکے گفت ، بابا ، رگزارید بحال خود ،

اینان شُرکند، ساده دل و بے تحریریت باشند -
 شام آوروند صبرت مند بعد از قهوه و غلیان
 مجلس مُتفرق گشت، نوکر صاحب خان رنیز، فانوس
 روشن کرده مارا بمنزل رسانید - هر چند که اول
 در خیال داشتیم سه روز در قزوین بمانیم، ولی
 بعد از حادثه یوسف عمّو دل از اقامت آنجا
 برکنده شد +



سیاحت نامہ ابراہیم بیگ

نمبر ۲

مراغہ

بارے پس از اند کے گشت و گذار بہ منزل
برگشتیم۔ در حین عبور از میدان دیدم انہو ہے
از مزدوم در یکجا گرد آمدہ، بآواز "یا علی" میگویند۔
گفتہ یوسف عمو برویم بہ آنطرف بہ بینیم چہ خبر است۔
پیشتر رفتہ دیدیم، جمع کثیرے از مزدوم بازاری و
دہاتی حلقہ دار نشسته، جمعے نیز پشت سر ایشان
ایستاده اند، و در میان حلقہ دو نفر درویش و
دوسہ تن بچہ درویش مشغول بعضی اذکار و آوردند۔
یکے از آن درویشان گفت، ہر کس "یا علی" از این
بند تر گوید، مولا علی در خائے قبر مونس او باشد،
خودش دست بہ دامن گذاشته بصورت جل، نعرہ زد،

"یا علی" تمام مزدوم رنیر کہ قریب بہ دوست نفر
 جو دند، بتقلید او بہ یکبار فقرہ "یا علی" کشیدند۔ بعد
 از آن دیدیم، درویش از زیر عبا بے خود دوسہ حبیبہ
 بیڑوں آؤر دہ، از یک طرف بخواندن افسوں،
 و از طرف دیگر بہ باز کردن ہر جیبہ ہا مشغول
 شد۔ ہی ماراے سُرخ، سیاہ، رنگارنگ بود
 کہ از جیبہ بیڑوں مے رخت و بہ نعمات
 گوناگون مترنم بود و مے گفت، افسوں خواندم
 سیا بیڑوں بہ عشق حیدر صفدر، حلوا، حلوانار،
 کُزہ، کُزہ نار۔ ازین سخنان بے سرو بن چندان
 گفت کہ دہنش کف کرد، و در آن اثنا یکبار
 مزدوم گفت، کہ ہم دستہا را بلند کنید؟ تمام
 اطاعت کردہ دستہا را بالا بردند، حتی من و
 یوسف عمو ہم دستہا را بلند کردیم۔ پس از
 خواندن بعض دُعایا، گفت، ہم دستہا را بجیب
 برنند؟ ہم متابعت کردند، مارنیر چنیں کردیم۔
 باز قدرے دُعایا کردہ گفت، ہرچہ بدست تاں
 آمد بیند ازید ہر کہ سولا۔ دیدم ہی ہول سیاہ
 است، نیم شاہی و یک شاہی، شل باران
 از چار طرف بر میان حلقہ مے بارو، من ہم
 نیم قرآن انداختم۔ دیدم یوسف عمو مے خندد

دے یک عباسی ہم خودش انداخت - مزدک قلندر،
ایں عوام الناس را چنان ترسانیده است که مافوق
آن را تصور نمی توان کرد - عوام چنان گماں میبرد
که اگر بگفته آن عل بگفته و بدل بدهند، در دنیا
و آخرت راستگار نخواهند شد *

بارے ایں دیو سیرتان درویش صورت، ہم
عوام بیچاره را در سہ ساعت در زیر آفتاب
از کسب و کار شاں باز گذاشتند، و ہم آنچه
از نقد بر خود شاں لازم بود از دشت نماں گرفتند -
دلیم بحال آن مزدمان سادہ دل خیلے سوط، با خود
سیگفتیم، سبحان اللہ، عجیب عالمے است - بجایا!
بزرگان ایں مثلکت ہم کور و ہم کرتند، یا اینکه
مفتی حکومت را نمیدانند مقصود از تشکیل حکومت
بجز از ایں نیست کہ بیچاره عوام را از تسلط اینگونه
عولان بادی شرارت محافظت نمایند - خلاصہ باز
در ذمہ کنندہ ام تازہ شد - گفتیم یوسف عبو بس
است - از سیاحت اینجا ہم سیر شدیم، برویم
منزل منزل رفته و پس از نماز و خوردن شام
خوابیدہ صبح برخاستیم، بعزم سیاحت شہر ارومیه
سوار شدہ راندم بہ سمت کنار دریاچہ ارومیه -
طول و عرض ایں راد ہمہ باغات انگور و

سائر میوه های سر درختی است ، و همه جا در مات
 بزرگ معتبر از هر سو نمایان است - خلاصه
 نزدیک شام بکنار دریاچه ارومیه رسیدیم - کشتی
 حاضر بود بسوی جزیره بحرکت آمد ، طرف غروب
 جزیره رسیدیم ، کشتیان که بارش همه گوسفند
 بود آنها را بیرون آورد - ما نیز پس از ادا نماز
 و خوردن شام خوابیدیم - سحرگاهان که بیدار شدیم
 خود را در کنار دریا و نزدیک شهر ارومیه دیده
 بے رنگ بیرون آمدیم - از این جا تا شهر دو فرسخ
 راه است - فوراً دو رانگ کرایه کرده عازم شهر شدیم -
 پس از دو ساعت طے سافت بشهر رسیدیم در
 کاروانسرای گلشن نام منزل کردیم - آن روز را
 بیچ جای رفیقیم - بعد از ناهار دوست عمّو گفت ،
 من حمام میروم - گفتن خود میدانی برو - او رفت ،
 من هم در صحن کاروانسرا قدم میزدم ، در پیشگاه
 حجره دیدم سبزه و کفش زرد پاک کرده برائے
 فرستادن به نایک روس به قوطیها پُر می کنند -
 قدرے تماشاے آن ایستادم - دیدم در میان راس
 مزدوران که به پیر کردن قوطیها مشغولند تیل و قال
 است - بحدے که نزدیک است کار بشت و سیلی
 بکشد - درشت گوش دادم ، دیدم یکے میگوید که این

نعمتیاں تمام بے غیرتند - دیگرے از آن طرف گفت .
از حیدری بے ناموستر در دُنیا کِیشت ، مگر از یادت
رفته ، در فلاں دعوے از پیش ما چوں روباہ گریختند ؟
آن وقت مرا نیز بیاد آمد کہ دقتی پدر مرحوم
نقل می کرد ، کہ در بسیارے از شهرهای بزرگ
ایران ، در میان اهالی جنگ حیدری و نعمتی هست و
. ہوا خواہی این دو نام ، کہ بیچک از غوغایاں نے
شناسند ، ہمہ سالہ خوشا ریختہ ، و بسا می شود کہ
طرف غالب بخانہا و دکانین مغلوبین افتادہ از غارت
اموال نیز خودداری نمی کنند - از صاحب انبار کشیش
پُرسیدم ، چرا ایناں را ساکت نمی کنی ؟ در سیر
ایں دو راسم مجہول المعنی اینہم خصوصیت چیست ؟
مگر ایناں اہل یک مثلکت و برادران دینی و
وطن ہمدیگر نیستند ؟ بیچارہ در پاسخ آہ سردے
کشیہ و گفت ، برادر عزیز ، نصیحت نمودن بدیں
جہلا تکلیف من نیست ، پسہ دادن تکلیف علما
و عقلاے شہر است ، افسوس کہ آن بے انصافاں
ایناں را نصیحت نمی کنند
بلکہ خود دامن زین آتش این فتنہ اند ، زیرا کہ
خود ایشاں نیز بعضے در طرف حیدریاں و برخی
در سمت نعمتیاں ہستند ، موثرہ مرثیہ خوانان

بے انصاف مُحرکِ این فتنه هستند و چنان مُتخِم
 این خصومت را در مزرعِ قلوب جملای قوم
 پاشیده اند که بتقریرِ من آید - این است که
 بر قابتِ ہم دیگر رکبیه مرثیه خواں را پُر مے کنند
 و در زینت و شکوه تکایا بر یک دیگر سبقت مے جویند
 سینہ مے کوبند، زنجیر مے زنند، سر مے شگافند، غیره
 و غیره، که همه خلاف شریعت و خصوصاً از رُوی
 ریا است - اکثر مُجتهدین عظام و علمای اعلام حرام
 مے دانند - مے بینید مساجد ما همه خراب و غرق گرد
 و غبار است، غالب آثما و ر بشته مانده - این بے
 انصافان در کوچه و بازار و کاروانسرا و شوارع که
 هر ملت و گروهی حق عبور و مُرور را از آنجا
 دارند معابر را بروی مژدم بشته، و آنجا
 روضه خوانی مے کنند و نام آثرا عبادت
 مے گذارند

گفتم برادر پیش میا و مُنصتم فرما که از آن
 لب و دمان مہارکت ربوسم - در ایران مُشما را
 اولین شخص مُحترم دیدم که مُلتفت این نکات
 باریک و بدرد وطن دردمند است - در مدت
 سیاحت خود، که دیدم بهر سوے باز و گوش
 بطن هر آواز داشته ام، از این اثبه مہوطنان

احدے را ندیدیم کہ راین ناملایات را دریافته باشد۔
امثال این سخنان نفیر را از کسے نشنیدیم، مگر تو
کہ وہم مسیح داری، الحق زنده ام کردی، خدایت
زندگانی دراز بخشد۔

از حمام رفتن یوسف عمو چهار ساعت گذشته بود۔
نیام، نگراں شدم۔ رفتم بحوال کاروانسرا، دکانہا را
تماشا نمودم، نزدیک بغروب بود یوسف عمو آمد۔
پرسیدیم چرا این قدر دیر ماندی؟ گفت شما غم
کردہ اید کہ در ایران بحمام نروید۔ مقصود شما این
است کہ بخزانہ حمام کہ آبش متعفن و ہبہ کس
داخل مے شود نروید، نہ اینکه بٹوے حمام داخل
نشوید۔ تماشاے غریبے در حماماے اینجا است، باید
فردا بخاطر من بحمام برویم۔ شما داخل خزانہ نشوید،
در خارج شست و شو با آب سرد و تمیز ہم
نہمکن است۔ گفت مقصود از اینہم اصرار چیست؟
گفت شما بیامت آمدہ اید و ہر چہ مے بینید
بینویسید، در حمام اینجا ہم خیلے چیزاے دیدنی و
نوشتنی ہست۔ گفتم حالا کہ شما مشغلت میدانید چہ
عیب دارد، فردا میرویم۔ از قضا فرداے آئروز
جمعه بود، باتفاق یوسف عمو رفتم بحمام۔ جامہ را
عادت است کندہ رفتیم اندروں، چند قدمے

بر نداشته بودم که ناگاه مردی یک طاس آب
 پائے بن پاشید، یکے دیگر نیز پائے یوسف عمو-
 من تعجب گشتن بر روی یوسف عمو نگاه کرده
 معنی آب پاشی را بابا از او پرسیدیم - گفت بیایید
 در کنار عرض آب سرد بنشینیم، معنی آنرا بشما
 می گویم - بدانجا رسیده نشستیم - دیدم دور تا دور
 حمام سی چهل جانگ انداخته مزدوم در روی آنها
 دراز کشیده بدست و پائے و بریش و سبیل و
 بزلف خودشان حنا بسته اند - یکے را چپوق و
 دیگرے را غلیان میاورند و یکے را چائے میدهند
 یوسف عمو گفت، آنها که بیائے ما آب پاشیدند
 دلاک هستند، خدمت شست و شوے مشتریان
 با ایشان است - در توی حمام چند تن دلاک
 دیگر نیز هست، ایناں که یک طاس آب پائے
 ما پاشیدند مال آنها شدیم، دیگرے حق خدمت
 ما را ندارد - من خندیدم، مطالعه کنندگان خود
 می دانند.

خلاصه، ما باید چنداں منتظر شویم که استاد دلاک
 مشتریانے را که پیش از ما داشت، کیسه و
 صابون کشیده از آن بر سر ما برسد - دیدم بقدر
 چهل پنجاه نفر مشتری و ده نفر دلاک است -

اَقْلًا باید سه چهار ساعت بانتظار نوبت بنشینیم -
 یوسف عمو گفت شُرا مخصوص برائے تماشاے
 ایں وضع آدم رک بفتید من دیروز چرا دیر
 آدم - گفت عجباً، همه روزه چنین است؟ یا امروز
 بناسبت بودن جُمعه، رک روزه تعطیل است، مردم
 بحمام ریخته اند - گفت دیروز نیز ہیں طور بود -
 گفتند تمامی حمام ہاے شہر ہر روز چنین است
 کہ مے بینید - گفت ایں مرداں چرا بدست و پا مے
 خود شاں مانند زناں حنا بسته اند؟ گفت میگویند
 یکے اینکے دست و پاے آدمی را حنا ہمیشہ نرم
 بیدارد، دُوم آنکہ ثواب است - گفت اینها وریل
 بیکاری و تن پندورمیت، همه ثوابها را تمام
 کردہ اند تنہا خضاب مانده است، ایناں قدر
 وطن داری را نئے وانند، از لُذائذ خدمتِ وطن
 بے بہرہ اند، نظر شاں کوتاہ، بہت شاں پست
 است، سیر کردنِ شکم گزسنہ ہزار مرتبہ از خضاب
 کشیدن و در حمام خوابیدن ثواب تراست - بارے
 دو نفر نیز در کنارِ حوض خضاب کردہ غلیان
 مے کشیدند؟ از یکے پرسیدم، آقا شما از اہل
 ایں شہر ہستید؟ گفت بلے - گفت مقصود اینہمہ
 مردم رک بدست و پاے خود شاں حنا بسته اند

چیست؟ یک زنگاه بس مستعجابانه بمن کرده گفت،
 اول اینکه ثواب است - دوم دست و پاهای آدم
 را نرم می دارد - آه سر از دل دردمند زده
 محفتم، آقا جان، دوائی نیز پیدا کنید که دل شما
 را نرم دارد، تا چندی هم در فکر ترقیات وطن
 و در پی حفظ حقوق آن باشید - آه مردمان
 غفلت زده، شما در جای بسیار باریک و خطرناک
 واقع شده اید! دیروز بود که شراره بیداد شیخ
 عبیدالله خشک و تر اطراف و حوالی این شهر
 را سوزانده توده خاکستر نمود، امروز شما در پی
 نرم کردن دشت و پاهای نگارین خود هستید،
 و نصف روزه را در حمام، بکارهای زنان را
 در خور است بسر میرید - آنمزد در جواب گفت،
 معلوم شد تو عرب هستی، نجیب جاس برائے
 خود نمائی پیدا کرده، که گفته اند "در غربت بلند
 پروازی در حمام تکبر و خودنمائی" مزد که تو خود
 بگدام رملت می مانی؟ اگر در جائی مخفی یا در
 صحرائی بسر تو قضائے دارد بیاید، از نقش
 تو کیست که دریابد، تو بگدامی نذهب و رملت
 مشوب هستی، ترا آبریزی گدامی نذهب و دفن
 کفن نمایند؟ در تمامی اعضا تو نشان از

مُسلَمانی نیست - مَن اگر بجای حَمّامی بود می شُرا
بِحَمّام راه نمی دادم - دیدم کار به نقطه دیگر مُنتهی
شد - در اینجا رِشته صُفت را پیچیده بخود پزدانم -
دلم تنگی گرفت - دلاک را صدا کردم و حق حَمّامی
را داده مَن و یوسف عمو از حَمّام بیرون شدیم +



حکم نظم

مقام نیست - من اگر بخواهم کاری بکنم
تمام راه می دادم - دریم کار به اعتقاد دیگر
خدا - در اینجا رفته شرف را پیچیده بود برده
و لم سگی گرفت - دلاک را خدا کردم فرجی من
و داده من و یوسف عمر از حمام بیرون شد



مناظرہ تیر و کمان

شاد تیرے کہ در کماں پیوست تیر چوں دید از جفلے کماں ببخود انگند ز آسماں خود را خویشتر را بقصد جنگ آراست از کماں گم بآشت دارند پیر کا و بہر دشتگیریے تو ہمہ تن بے من بے شکست ترا چوں ز تیر و کماں سخن گوید پیش بازوے پُر دلاں تنگی	چوں فلگندش بر آسماں پیوست ماند از دست بوس شاہ زماں بر زبیں زد ہماں زماں خود را بکماں گفت آے کیج مارا است گاہ اندر کشاکشت دارند قد من شد عصای پیرے تو کہ نگیرد کسے بدشت ترا نام تو بعد نام من گوید با وجودے کہ صد من تنگی
---	---

جانب خود کش بزور مرا	ز آنکہ خواہی فلگند و زور مرا
----------------------	------------------------------

چوں کماں میں سخن شنید از تیر گفت تا کہ شکست پیرے من کہ تو ہم بعد زان کہ پیر شوی خویش را بر فلک مہر چندیں	بر دلش زخمها رسید از تیر یگدر از طعن گوشه گیرے من بشکنی زود گوشه گیر شوی بہر دیگران مہر چندیں
---	--

تو ز پهلوی من زکار کنی
 بر سر نشاند دیده اند ترا
 تیزبازی و راست چوں کژدم
 بر طرف کز ستیز می گزری
 بار ما بر نشاند جا کردی
 آبل عالم ازاں نشان سازند
 تیر چوں راست یافت قول کماں
 باز عقد موافقت بستند

کار فرما منم تو کار کنی
 از بر سر کشیده اند ترا
 همه را نیش می زنی از دم
 می زنی زخم تیز می گزری
 باز کج رفتی و خطا کردی
 که بگیرند دورست اندازند
 صلح کرد و ز جنگ خواست اماں
 بهم از روی مهر پیوستند

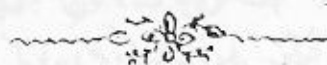
بیج کار می صلح بهتر نیست
 بدتر از جنگ کار دیگر نیست

کشیدن موش شتر را

موشی که در کف مهار اُشتری
 در ره بود و شد رواں او از مری
 اُشتر از چسبش که با او شد رواں
 موش غره شد که هضم پهلواں
 بر شتر زد پرتو اندیشه اش
 گفت رینمایم ترا تو باش خوش
 تا پیام بر سر جوئی بزرگ
 کاندرو گشته زبوں پیل سُرگ

موش آنجا ایستاد و مُخْشک گشت
 گفت اے اُشتر رفیقِ کوه و دشت
 این توقف چیست خیرانی چرا
 پا رینه مردانه اندر جو در آ
 گفت این آب است بس ژرف و عمیق
 من همی ترسم ز غرقاب اے رفیق
 گفت اُشتر تا به ریشم حد آب
 پا در او بینا و آل اُشتر بشتاب
 گفت تا زانو است آب اے کور موش
 از چه خیرا عشتی و رفیق ز موش
 گفت مورثت ما را از دماشت
 زانکه از زانو به زانو فرقت است
 گر ترا تا زانو است اے پُر همنر
 مرا صد گز گذشت از فزق سر
 گفت گستاخی کنن بارِ دگر
 تا نسوزد چشم و جانیت ز یس شرر
 تو مری با شیل خود موشی یکن
 با اُشتر مر موش را نبود سخن

(مردانه)



شکایتِ ایام

سگے شکایتِ ایام با سگے میکرو
 نہ رہیںیم کہ رچہ برگشتہ حال و مشکینم
 نہ آشیانہ چو مژغان، نہ غلہ چوں سوراں
 قناعتِ صفت و بزرگواری آرینم
 گرم دہند خورم، ورنہ سے روم آزاد
 نہ ہنچو آدمیاں خلمناک بنشینم
 مرا نہ بزرگ زمستان، نہ عیش تابستان
 کفایت است ہمیں پوئین پارینم
 نہ در ریاضت و خلوت مقام سیازم
 کہ جائگاہ کلوخ است و سنگ بالینم
 بلقمہ کہ تناول کنم ز دست کسے
 رواست گر ریزند بعد ازاں بہ ثورینم
 چو گزبہ در نرُبایم ز دستِ مزدوم رچیز
 در اوقتادہ بود ریزہ ریزہ بر چہینم
 بجائے من کہ نشیند در ایں مقام رضا
 برابر است گلستان و تلّ شرکینم؟
 مرا کہ سیرت ازاں جنس و خوی ازیں صفت است
 چہ کڑوہ ام کہ سزاوار سنگ و نفرینم؟

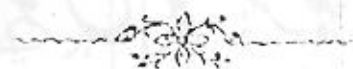
جواب داد کزیں بیش نعت خویش گویے
 کہ رخیرہ گشت ز و صفت زبان تحسینم
 ہمیں دو خوبے نکو پیدہ ہں بود کہ ترا
 غیب دشمن و مژدار خوار مے دینم
 سعدی

نے و چنار

گفت روزے بہ نے درخت چنار
 سزدت شکوہ از فلک بسیار
 ہمہ گنجشک بچہ گر باشد
 بتر بارے گرا نقدر باشد
 ترم نرمک نسیم پاک فضا
 کہ بجنش بیوفتد ز قضا
 بر رخ آب رھیں گر اندازد
 سر تو بر نرمیں بر اندازد
 قہ من رہیں چساں سرافراز است
 خود تو گوئی کہ کوہ تفقاز است
 زاوی ار خود مرا تو در سایہ
 زیر بالم بُدی چو ہمایہ

چوں نگہ مے کنم بہ دورِ فلک
بتو بسیار رفته بحرِ فلک
گفت نئے۔ آے میں کرتفرا
سایہ ات کم مباد از سیر ما
آرچہ گفتی بود ز طینتِ نغز
یک ریس فکر کن مبروں از مغز
کہ ترا باد ربیناک تر است
وز تو کمتر مرا ازو خطر است
زائکہ با ایں ملایست کہ منم
سرفرد آورم، نے شکنم
ایں سخن در دہان نے میبود
کز اُنق راہِ خویش باد کشود
باد دیوانہ جشت از زنجیر
تاخت آورد بر صغیر و کبیر
نے خانیہ قد، ولیک درخت
بود استادہ در برابرِ سخت
شند تر گشت باد آنگونہ
کہ نہ جا کند و کرد و اژونہ
آں درختے کہ سر بگڑاہی
سود بر ماہ پائے بر ماہی
ہر کہ گردن بدعوئے افرازد

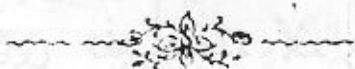
خویش را بگردن اندازد
سین دایش



کدو و چنار

گویند بر کنار چنارے کدو بن
بر رست و بر دوید بر و بر روز ریش
پرسید از چنار که تو چند ساله؟
مختار چنار سال مرا بیشتر ز نیست
گفتش کدو که من ز قد تو به بیشتر روز
بگذشته ام، بگو که ترا کابی ز چیست؟
دانش چنار پاسخ خو به که در گذر
کامروز باتوام نه خصوصت نه دادریش
فردا که بر من و تو وز باد مهرگان
آنگه شود پدید که نامزد و مزد کیست

سده



موش و گربه

آے خردمند عاقل و دانا
از قضاے فلک کیے گزبه
روز اندر شراب خانہ مشدے
ناگہاں موشکے ز دیوارے
سر بنخم بر بناد و مے نوشید
گفت کو گزبه تا سرش رکنم
گزبه این را شنید و دم نزدے
ناگہاں جنت و موش را بگرفت
موش گفتا کہ من غلام تو ام
گزبه گفتا دروغ کہتر گوے
گزبه آں موش را بگشت و بجوزد
دست در و را بشت مشع کشید
بار الہا کہ توبہ کروم من
بہر این خون ناحق آے خلاق
آنقدر لاپہ کرد و زاری کرد
موشکے بود در پس رہبر
مزدگانے کہ گزبه تا رب شد
این خبر چوں رسید بر موشاں

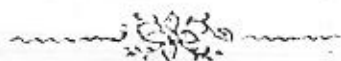
قصہ موش و گزبه بر خوانا
بود چوں اژدہا بکشانان
از ہر اے شکار موشاں
جنت بر خیم مے خروشان
مست مشد بہم شیر غران
پوشش پیر سنگم ز کمان
چنگ و دندان زدے بسوان
چوں پانگے شکار کولانا
عفو کن از من این کنانا
نشوم من فریب و کمانا
سوی مسجد رشتہ زخمانا
وزد مے خواند ہچو ملانا
ندرم موش را بدندان
من تصدق دہم دو من مانا
تا بحدے کہ گشت رگزبان
زود بزد این خبر بموشاں
زاید و عاید و مسلمانا
ہمہ گفتند شاد و خدانا

ہفت موش گزیدہ بر جفتند
 بر گر فتنند بہر گزبہ ز رہر
 آن یکے شیشہ شراب بکفت
 آن یکے طشتکے پر از کشتش
 گزبہ چوں موشکاں بدید بخواند
 روزہ بزدم بروز مایے دگر
 ہر کہ کار خدا کند بہ یقین
 بعد ازاں گفت پیش فرمائید
 موشکاں جملہ پیش میرفتند
 ناگہاں گزبہ جشت ہر موشاں
 دو بویں چنگ دو بڈاں چنگاں
 آن دو موش دگر کہ جاں بُردند
 کہ چہ بنشستہ اید اے موشاں
 تیج موش رئیس را بدید
 سالے یک دانہ میگرفت از ما
 رایں زماں تیج تیج مے گیرد

ہر یکے کہ خدا و بہقانما
 ہر یکے ٹھنمائے الوانما
 واں وگر بردے مایے بریانما
 واں وگر یک طبق ز خزانما
 رزق کفر فی السماء حقانما
 از برائے رضاے رحمانما
 روز بیش مے شود فراوانما
 قدمے چند اے رفیقانما
 تن شاں ہمچو بید لزانما
 چوں مبارز بروز بیدانما
 یک بدنداں چو شیر غرانما
 زود بُردند خبر بموشانما
 خاکتاں بر سر اے جوانانما
 گزبہ با چنگھا و دندانما
 حال جڑش شدہ فراوانما
 چوں شدہ تائب و مسلمانما

ہشت این قصہ عجیب و غریب
 یادگار عبید زاکانا

محبیہ زاکانی



اعرابی طامع

عربے درمیان مکہ و شام
 کسبِ اشباب سے نمود مدام
 بہر تحصیل مال و کسبِ ہنر
 از حضر رخت بشت سوے سفر
 مدتے سیر کرد و ہیج نہ یافت
 باز سوئے مکان خویش رشتافت
 چند گہ راہ بادیہ بہ مبرید
 تا بیک روزه از وطن برسید
 از کمر باز کرد اثبانے
 کہ درو بود یغنی و نانے
 چوں بخوردن رنشت آں سرہ مرد
 عربے در رسید بادیہ گزد
 بدوی چوں شنید بوئے طعام
 پیش رفت و رستادہ گزد سلام
 داد اورا جواب و گفت کہ؟
 پیش من رایشادہ بہر چہ؟
 گفت من چاکر سراے تو ام
 دشت پیماے از براے تو ام

گُفت از خیل من خبر داری
 بدوی در جواب گُفت آری
 گُفت چون است احمد پشیم؟
 که ز بهجش کباب شد بگرم
 گُفت از فضل و رحمت یزدان
 باغ محسنی است خرم و خندان
 گُفت چون است مادر احمد؟
 گُفت صد چون برابر احمد
 گُفت چون است قصر و ایوانم
 که غمش بر فلک شد افغانم
 گُفت آن قصر دلکش و ایوان
 داغ رشک است بر دل کیوان
 گُفت آن بارکش شتر چون است
 که غمش دامنم چو جیخون است
 گُفت باوے که فریبه است چنان
 که مسادی است پشت باکوان
 گُفت چون است آن سگ در من
 که بود ز شیر نم بر من
 گُفت او خاک آستانه توست
 روز و شب پاسبان خانه توست
 چوں عرب قصه را شنید تمام

با دل جمع کرد میلِ طعام
 خورد چندانکه سیر گشت از آن
 بدوی را نداد و بست اثبات
 بدوی چون خاست او دید
 بر خود از درد جوع می پیچید
 ناگهان دید که کنار دشت
 آهویی در رسید و میشد گذشت
 بدوی چوں دید آهوی را
 از دل خست جست آه او را
 چوں عرب آه درد ناک مشنود
 گفت باوے که آه بهر چه بود؟
 گفت ازیں بود کال سگ و بر تو
 گرنے گشت صدقہ سیر تو
 آهوک را بنی گذاشت کنو
 که ازیں دشت جان برد بیرون
 گفت اے وای آن سگ چوں مُرد
 گفت از بشکه خون اُشتر خورد
 گفت خون مُشتر که ریخت بگو
 خاک بر فزق من که بیخت بگو
 گفت گشتند اُشتر سره ات
 که دهند آب و آتش همسروات

گُفت اے وای زو جام چوں مُرد
 رخت هشتی چساں بخاک سپرد
 گُفت از بشکه کوئت سر بزمیں
 از غم قوت احمد بشکین
 گُفت اے وای چوں گذشت احمد
 گُفت قصرش بسر فرد آمد
 چوں عرب قصه فراق شنید
 خاک بر سر فشانده و جامه درید
 بعد ازاں راه راه خویش رگرفت
 بدوی نان و گوش پیش رگرفت
 اے لوائی تو نیز چوں بدوی
 بهر ناں مدح شیخ کس نشوی
 که اگر مُدعات بر ناید
 از زبان بدست نیاساید
 نوال

طائر با همت

دریں خاکِ طَلیم سست بنیاد
 شنیدم وقتی از فرزانه استاد
 خوش انحاں طائرے در بوستانے

بشاخے ریخت طرح آشیانے
 ریخت خار و خاشاکے کشیدے
 براں شاخیں بصد امید چیدے
 خس خشکے چو پُر خارے فرودے
 نمودے از شغف دلکش سرودے
 چو وقت آمد کہ بختش یاور آید
 گل اُمیدش از گلبن بر آید
 دران فرخنده جا منزل گزیند
 دران محرم سرا خوشدل نشیند
 کہ ابرے ناگہاں دامن کشاں شد
 وزاں برقعے عجب آتش فشاں شد
 شرارے ریخت بر کاشائے او
 کہ درہم سوخت عشرت خانے او
 بجا نگذاشت در اندک زمانے
 ازاں جز مشت خاکستر نشانے
 چو دید این بازی از چرخ غم اندوز
 کشید از دل چو برق آہے جہان سوز
 نہ دستے آنکہ با گردوں ستیزد
 نہ پائے آنکہ از دوراں گریزد
 بگریزدے گمے بر خویش تن سخت
 ریختیدے گمے از دستے ریخت

دلش ہر چہ زخمی بس عجب داشت
 ولے دامان صبر از دست نگذاشت
 غبار از خاطر آشفته می رفت
 فریب خویشدن میداد و میگفت
 بدل گو باش خاشاکے بنما کے
 چو در کف ہست خاکے نیست با کے
 جہاں گر مجملہ از من رفت گو رو
 ز مشت خاک ریزم طرحتش از تو
 در از بزم بردن شد خرم از دست
 بحمد اللہ کف خاکشترم ہست
 بسازم بستر از خاکشتر گرم
 وزاں پہلو رنم بر بستر نرم
 میرزا نصیر

سکندر و دیوجانس کلی

ایں طرّف حکایت است رشنگہ
 روزے ز قضا مگر سکندر
 می رفت و ہمہ سپاہ با او
 و ان حشمت و ملک و جاہ با او

ناگہ بخرابہ گُذر کُرد
 پیرے ز خرابہ سر بدر کُرد
 پیرے نہ رکہ آفتاب پُر نور
 در چشم سکندر آمد از دُور
 یزید رکہ ایں چہ شاید آخر
 ویں رکیشت رکہ سے نمایہ آخر
 در گوشہ ایں مفاک دُلگیر
 بیہودہ نباشد ایں چہیں پیر
 خود رائد ہداں مفاک چوں گور
 پیر از سر وقت خود نشد دُور
 چوں باز نہ کُرد سوسے او چشم
 ناگاہ سکندر کشش بصد حشم
 گفت اے شدہ غول ایں گذرگاہ
 غافل چہ رنشتہ دریں راہ
 بہر چہ نہ کُروی احترام
 آخر نہ سکندر است نامم
 پیر از سر وقت بانگ برزد
 گفت ایں ہمہ نیم جو نیرزد
 نے پشت نہ روئے عالمی تو
 یک دانہ ز کشت آدمی تو
 دو بندہ من رکہ حرص و آزند

بر تو ہمہ روز سرفرازند
 با من چہ برابری کنی تو
 چوں بندو بندو منی تو
 سیر حنین

شبلی و مور

یکے سیرت نیک مزداں بشنو
 اگر نیک مزدی و مزدانہ رو
 کہ شبلی ز جانوت گندم فروش
 بدہ بُرد اثبان گندم بدوش
 رنگہ کزد و مورے دراں غلہ دید
 کہ سرگشتہ ہر گوشہ سے دید
 ز رحمت برو شب نیارشت خفت
 بماواے خود بازش آورد و گفت
 مروت نباشد کہ این مور ریش
 پراگندہ گردانم از جاے خویش
 درون پراگندگاں جمع دار
 کہ جمعیتش باشد از روزگار
 چہ خوش گفت فردوسیے پاک زاد

کہ رخت بران مُزبت پاک باد
 سیا زار مورے کہ دانہ کش است
 کہ جان دارد و جان شیریں خوش است
 سیاه اندر مویں باشد و شنگ دل
 کہ خواہد کہ مورے شود شنگ دل
 زن بر سر ناثواں دشت زور
 کہ روزے بپایش در افق چو مور
 بگر فتم ز تو ناثواں تر بے است
 توانا تر از تو ہم آخر کس است

سندی

عمر و مرد گدا

گدا نے شنیدم کہ در شنگناے
 نہادش عمر و پاسے بر پشت پاسے
 نہادست دزویش بیچارہ کوست
 کہ رنجیدہ دشمن نداند ز دوست
 بر آشفست بر وے کہ کوری نگارے
 بدو گفت سالار عادل عمر و
 نہ کورم و لیکن خطا رفقت کار

ندا نشتم از من خطا در گذار
 رچہ منصف بزرگان دیں بودہ اند
 رکہ با زیر دشتاں چنین بودہ اند
 فروتن بود ہوشمند گزین
 رند شاخ پُر میود سر بر زمین

سہی

خود بینی عقاب

روزے ز سر سنگ عقابے ہوا خاست
 از بہر طبع بال و پر خویش بیاراست
 از راستی بال منی کزد و چنین گفت
 امروز ہمہ روئے زمین زیر پر ماست
 چوں من رکہ تواند بہرہ در ہمہ عالم
 چہ کز گس و چہ نقش و ہیئت مرغ چہ عقابست
 بر آوج چو پرواز کنم از نظر نیز
 بینم سر موئے ہمہ گر در تہ دریاست
 گر بر سر خاشاک یکے پشہ رنجند
 آں پر زدن پشہ نہاں در نظر ماست
 بسیار منی کزد و ز تقدیر نترسید

رنگہ کہ انہیں چرخ جفا پیشہ چہ برخواست
 ناگہ ز قضا سخت کمانے ز کیننگاہ
 تیرے ز قضا و قدر انداخت برو راشت
 بر بال عقاب آمدہ آل زئیر جگہ دوز
 کر عالم غلویش بہ سفلیش فرو کاشت
 بر خاک بیفتاد و بغلطید چو ماہی
 وانگہ نظر خویش کشود اند چپ و از راشت
 ایش عجب تد کہ ز چوبے و ز آہن
 ایں کشدی و تیزی و پریدن ز کجا خاست
 چوں نیک نظر کرد پر خویش دراں دید
 گفتا کہ نالیم کہ از ماست کہ بر ماست
 ناصر تو منی را ز سر خویش بدر کن
 رنگہ کہ عقالے کہ منی کرد چہا خاست
 ناصر ضرر

مور و عقرب

قضا را بہ صحرأ گذر داشتہ
 بر احوال موران نظر داشتہ
 ریشتم بہ تہ کہ بر رُوے وے
 ریشتم بہ از تحت کاؤس کے

براں تل مہدے خود یکے لائے
 کہ موراں گر گرفتہ دریاں خانہ
 براں خاک تیرہ وطن ساختہ
 ز تفسیر آں رول نہرواختہ
 یکے دانہ را بدندان کشید
 وگر بہر آں دانہ از پئے دوید
 پس از ساعتی عقر بے شد پدید
 باں مورخانہ گذارش رسید
 چو دیدند موراں کہ بر خاک شاں
 نمودہ گذر دُشنے پُر زیاں
 ز ہر جانبے مور کے تیز چنگ
 بُروں آمد و کرد آغاز جنگ
 ہماں عقر بے زہر ناک و دلیر
 بیفتاد در دشت موراں اسیر
 نکلند مورانش آخر بہ خاک
 تن آژدہ و خشنہ و درد ناک
 بن جیرت آورد بسیار زور
 کہ چوں گشت یک عقر بے چند مور؟
 دریں فکر بودم کہ در آں رمیاں
 یکے مور کے ہانگ برزد کہ ہاں
 مرو خود بفکر و تعجب مدار

فنا پرده از چشم خود برکنار
 چو داریم جمعیت و یک دے
 مداریم در پیش خود مُشکل
 چنین است رفتار و کردار ما
 نصیحت پذیرند از کار ما
 تو ہم کثر از مور کے نیستی
 اگر کثر از مور کی چیتی ؟
 نگندار از دشمنان خانه ات
 بغارت مدد لانه و دانه ات
 گنوں قصه مور را یاد کن
 برو خانه خویش آباد کن
 ده خدا

دعہ شاپور

خداے زماں کر دگارِ زمین فروزنده برتر و ماہ اندراں در آندشت چندے شدم پے بہار کہ از دہم مرغِ خرد ریخت پر کہ شاپور را دغمہ بود آں مفاک دو دانہ گھر یا فتم بہ ز گنج	بہ نیروے یزدان عقل آفریں فرازنده این بلند آسماں بخواہے شاپورِ کزوم گذار یکے روز جائے نمودم گذر مفاکے بدیم بے ہوناک دراں دغمہ پائے نہادم برنج
--	---

گهر ماے رخسندۀ نمایانک رچ بود آں گهر ما دو اندرز بود بدیوار آں دحمه بود این رقم زمانے کہ دل را بمزدن نهاد نبوش این دو اندرز را از یدر یکے آنکے از اہل فضل و کمال کہ آبادئے ملک زبشاں بود دوم آنکے از مرموم زیر دست	ابا خویش آوردم از آں ملک کہ بس قیل و فانی طرز بود کہ شاپور گیتی بستان عجم بہر مزچیں گفت کلسے پور راد کن آوینش گوش خود چوں گھر مکن زر دریغ و نجشای مال ازین قوم ہر شاہ دبشاں بود مشو بیچ گے غافل و گبر دست
--	---

ز افتادگان گفت دست گیر

کہ فردا ہمینست شود دستگیر

فرست شیرازی

پند نامہ نوشیروان

ریاس از خداوند چیز بلند
 کہ در دل شمع از د چھن و چند
 جہاں آفریں کند گاہ پھر
 فروزندش بیکو ماہ و ہنر
 نگارندہ گنبد سوز پشت
 نمایندہ راد نرم و درشت
 بجز بندگی مرثا کار نیست

بدیں پرزودہ اندر تڑا بار نیست
 رہالے ز دوازش بکارم ہے
 خرد را برو بر گمارم ہے
 ببايد پذيرفت پند حکيم
 کہ پند حکيمان بہ از زر و سيم
 چنين گفت فرزانه پيش ريس
 کہ برگشت بشار رگزو زمين
 نہ گفتار بيهوده جز رنج نیست
 چو خاموشی اندر جہاں گنج نیست
 ہر آں کو کند کار ناکزدنی
 بود بر رو کيش اہر بينی
 چو خواہی کہ شکر خوری بے کست
 نگہدار چشم و زبان و دو دست
 چو ايس ہر سہ باشد بفرمان تو
 بود رشتہ از ہر بدی جان تو
 بسا شیر مردا کہ در روئے خاک
 ز دست و ز چشم و زباں شد ہلاک
 بر آں کہ بد نام باشد مپوے
 کہ آلودہ گزدی بماند اوے
 کسے را کہ از جاں دریغ است مال
 بود زندگانی بر او بر وبال

تن از بہر دین بدل کردن رواست
 چو دین را فروشند جانش بہا است
 چو تن داری و بخت ہر دو جوان
 بیشدوز نام رنگو در جہاں
 ز پھیزے کہ وادت جہاں کردگار
 دلت را ہداں دادہ خورشید دار
 چو رہینی کے بستہ رہ بند غم
 مکش بر دل نمود ز شادی رقم
 پسندیدہ ہزرگز نباشد رشتاب
 رشتاب انگند جان مژوم رتاب
 کے کو رشتاباں براہے رود
 بر آید ز کاہے بچاہے رود
 چو خواہی کہ کارے کئی ناگزیر
 چنان کن کہ باشد ترا دلپذیر
 بکامیکہ اندر شدن راے قشت
 مبروں آمدن را رنگہ کن دُورست
 رہ رہیں تا توانی مبروں آمدن
 پس آنگاہ کن راے اندر شدن
 ہمیشہ جوان و جوانمرد باش
 ز دُونی و بے حاصلی فرود باش
 کہ نام جوانمرد اندر ہماں

بود زنده نژد کمان و رهاں
 بود جان در اندیشه کاشتن
 ز بیگانگان حاجت خواستن
 بود مزد گشتاخ بے قدر و جاہ
 نباشد بر کس ورا پائگاہ
 اگر دانش و دریں ترا ہست کیش
 مگو تا توانی بکس زار خویش
 کہ ہر چند کوشی دریں روزگار
 نیابی یکے راست گو رازدار
 چنین گفت دانا کہ راز است گنج
 رہاں یہ بود گنج مفراے رنج
 نیکو گفت شاہ عرب در عرب
 کہ یکشادہ یہ دیدہ و ہستہ لب
 اگر مزد دانند و با ہشی
 ہماں بہتر از زندگان بخوشی
 نیکو گوید آن پیر دیدہ جہاں
 کہ چیزے یہ از زندگان ہماں
 بدایں بخنی

پاد

فراش نیستی و سنی باغ پُر گل

نقاش نیستی و کنی راغ پر صورت
 که سبزه گزود از تو فلک وار پر نجوم
 که لاله گزود از تو صدف وار پر گهر
 که لاله از نشاط تو باشد شگفته رخ
 که نرگس از نبیب تو باشد فکته سر
 که از تو کوهار پر از پارهای نقل
 که از تو جوهار پر از تودهای زر
 که گزود از هوا تو پشت بنفشه خم
 که گزود از فراق تو چشم شگونه تر
 گوئی زمانه که نه فرسائی از قدم
 گوئی ستاره که نیاسائی از سفر
 بے چشم جاے گیری و بے جاں نفس شمار
 بے دست نقشبندی و بے پای ره سپر
 پروانه وار نیست ترا ساعتی مقام
 دیوانه وار نیست ترا ساعتی مقر
 در باغ و راغ جلوه دهی وقت نوبهار
 بیجاده از شقایق و پیروزه از خضر
 آمیزد از تو با گل و لاله زمین و کوه
 چو ابر با ستاره و چو دود با شرر
 جلی غرستانی

اُبھر

چہ جزم است آں بر آوژده سراز دریاے موج انگن
 بکوہ اندر دماں آتش بہ بحر اندر کشاں دامن
 رُخِ گزْدوُن ز کون او بےشبر گشتہ آلودہ
 دِلِ لاسوں ز اشکِ او بگوہر گشتہ آبستن
 گمے از صُبحِ او گزرد نہفتہ شاخ در لؤلؤ
 گمے از سَعے او گزرد سرشتہ خاک بالادن
 بنالہ سخت بے علت بجوشد مُتند بے رکنہ
 رنخند گزم بے شادی رنکزید زار بے شیون
 زریں آرائے، گزْدوُن سائے، دود اندام، آتشِ دِل،
 رشبہ دیدار، گوہر بار، سینا پوش، دیبا تن،
 ز لالہ راغ را دارد پَر از بیجاہ گوں رایت
 ز سبزہ باغ را دارد پَر از پیروزہ گوں جوشن
 گمے با بخر ہنخانہ، گمے با باد ہم پیشہ
 گمے با کوہ ہمزانو گمے با چرخ ہم برزن
 رشوید چہرہ نسیریں، رہتابد طرؤ شنبُل
 رہ بندد دیدہ نزرگس، رہدرد جامہ سوسن
 چو روتے مزدوم ظالم جہاں از چشم او تیرہ
 چو رائے خسرو عادل، زریں از چشم او روشن
 جلی غُرچستانی

آب

آن برزم پاک چشمت چو انوارِ انبیا
 مزد انگین ضعیف و سبک قیمت روا
 خالی ز نقش و رسم و چو صوفی کبود پوش
 فارغ ز رنگ او بوی چو پیران پارسا
 گد غلوار و گد عزیز گئی پست و گد بلند
 گد تیره گاه صافی و گد دزد و گد دوا
 با چشم عاشقان و رخ دلبران قریب
 وز چشم سفلدگان و رخ مُفلّسان جدا
 مقصود جستجوئی سکندر بشرق و غرب
 مظلوم آرزوی شهیدان کربلا
 گاه چو جبرئیل بخاک آمده ز ابره
 گاه چو مصطفیٰ ز زمیں رفتہ بره
 جمال الدین اصفهان

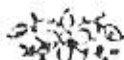
بهار

بهر گلبنِ هزاری ساز برداشت
 بهر سروی تدزو آواز برداشت
 مشو غافل که ایام بهار است
 سراسر کوه و صحرا لاله زار است

جہاں رشک نگارستان چین است
 صبا مشک مفتح در آئین است
 زماں بیسے دوم و عشر سرشت است
 زمین مینوش از آردی برشت است
 چو مے باران نیساں خوشگوار است
 قح در دست ابر نو بہار است
 شراب فیض در میناے ابر است
 پیائے رشومے میناے ابر است
 پریشاں زلف سنبل از نسیم است
 نسیم از بوے او عشر شمیم است
 صنوبر چوں جواناں دوش بر دوش
 سمن چوں گلرغاں سیمیں بنا گوش
 سحر نرگس خار آلودہ خیزد
 شکر خند از دہان غنچہ خیزد
 چو شتاں از غواں را دشت آیام
 شراب از غواں کردہ در جام
 سحر گاہاں نسیم آہستہ خیزد
 چنان کز برگ گل شبنم نریزد
 چنان مجنباں اندر آئینہ آب
 کزاں مجنبتش نیفتد عکس در تاب
 چمن را ابر آزارے نوازد

ببارانے رک خاکش رگل سازد
 ترشح مائے ابر از ہر کنارے
 بود چندانکہ رہنشانہ غبار سے
 نقاب آفکنده باد از چہرہ گل
 برگرفتہ شور در شوریدہ مہبل
 چنناں در ہر طرف بالیدہ سزوے
 خراماں ہر طرف زیبا تدزوے
 گمنوں اندر سر ہر کس ہوائے شت
 بہر شاخے ز ہر مرغی نوائے شت

مژنا نغیر



بہار

دو بارہ باد بہار بیاغ شد پئے بہار
 بیاغ شد پیے بہار نیسے از ہر کنار
 نیسے از ہر کنار شد آشکارا چو پار
 شد آشکارا چو پار نوائے از مرغ زار
 نوائے از مرغ زار بر آمد از مرغزار
 بجائے باراں سحاب فشانده کوئلے تر
 فشانده کوئلے تر بشاخائے شجر
 بشاخائے شجر ہزارا نوحہ گر

هزارها نوحه گر به پیش گل تا سحر
 به پیش گل تا سحر بستکوه از دشت خار
 چمن ز فرّ بهار بود چه خرم بهشت
 بود چه خرم بهشت ز سبزه اطراف کشت
 ز سبزه اطراف کشت شده است سینوسرشت
 شده است سینوسرشت جهاں از اُردی بهشت
 جهاں ز اُردی بهشت کند بخلد افتخار
 پُر از شقائق شده است فراز تل و دمن
 فراز تل و دمن بود چو کان یمن
 بود چو کان یمن ز لاله صحن چمن
 ز لاله صحن چمن بگونه چوں بهر من
 بگونه چوں بهر من جو چو مُشک تبار
 شگوفه در بوستان بشاخها بر دنیه
 بشاخها بر دنیه کشود چشم اُمید
 کشود چشم اُمید رکه تا گل آید پدید
 رکه تا گل آید پدید نمود چشماں سپید
 نمود چشماں سپید تو گوئی از انتظار
 بهیں به سبیل رکه چوں بُزلف داده است تاب
 بُزلف داده است تاب برآں نشانده گلاب
 برآں نشانده گلاب ز قطره مایه سحاب
 ز قطره مایه سحاب ہے کند اضطراب

ہے کُندِ اضطراب چو عاشقِ بیقرار
 بدشتِ نرگس قدحِ ستادہ برپایے مست
 ستادہ برپایے مست از آنکہ شدئے پرست
 از آنکہ شدئے پرست نداد ساغرِ دست
 نہ واد ساغرِ دست نہ یکدم از پائِشست
 نہ یکدم از پائِشست رکہ و ابرہہ از محار
 فرصتِ شیرازی

فصل بہار

(۱)

خیزر کہ در کوہ و دشت، خیمہ زد ابر بہار

مست ترنم ہزار

طوطی و دراج و سار

برہ طرفِ محبوبار

کشتِ گل و لاله زار

چشمِ تماشا بیار

خیزر کہ در کوہ و دشت، خیمہ زد ابر بہار

(۲)

خیز که در باغ و راغ، قافله گل رسیده

باد بهاراں وزید

مُرخ نما آفرید

لاله گریباں درید

حُسن گل تازه چید

عشق غم تو خرید

خیز که در باغ و راغ، قافله گل رسیده

(۳)

بُیُتِ لُکاں در صُفیر، صُلُکُاں در خُروش

خُون چمن گُرم جُوش

آءِ که نِشینی خُوش

در تِشکن آئین هُوش

بادِ مُعنی رِشُوش

نغمه سرا، گل رِپُوش

بُیُتِ لُکاں در صُفیر، صُلُکُاں در خُروش

(۴)

حُجره نشینی گذار ، گوشه صحرای گزریں
 بر لب جوئے نشیں
 آبِ رواں را یہ ہیں
 زیرِ ناز آفریں
 نختِ دل فرودیں
 بوسہ زَنش بر جبین
 حُجره نشینی گذار ، گوشه صحرای گزریں

(۵)

دیدہ معنی کشا ، اے ز عیاں بیخبر
 لالہ کمر در کمر
 نیمہ آتش بہ بر
 ے چکش بر جگر
 شبنمِ اشکِ سحر
 در شفقِ انجمِ رنگ
 دیدہ معنی کشا ، اے ز عیاں بیخبر

(۶)

خاک چمن و انمود، راز دل کائنات
بود نبود صفات

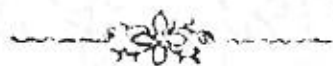
جلوه گریه های ذات
آنچه تو دانی حیات
آنچه تو خوانی مات
هیچ نه دارد ثبات

خاک چمن و انمود، راز دل کائنات
اثبات

خوش ولی

بهاں غم نیز زو بشادی گراے
نه از بهر غم کزده اند این سراے
جهاں از پی شادی و خوشی است
نه از بهر بیداد و محنت کشی است
نه باید بخود بر رستم داشتن
نه از بهر کس نیز بگذاشتن
اگر تزی از رهن د باج خواه
که عارت کند آنچه ریند براه
مرد دیش ده آنچه داری نخست

که بنگاه درویش را کس نه بخت
 بیا تا نشینیم و شادی کنیم
 دے در جہاں کیقبادی کنیم
 یک اشب ز دولت ستانیم داد
 زوی و ز فردا نیاریم یاد
 دے را کہ سرمایہ زندگیت
 بتانی سپردن نہ فرخندگیت
 مشو در حساب جہاں سخت رگیر
 کہ ہم سخت رگیرے بود سخت میر
 ز خاک آفریت چو آتش مباح
 حریص و جہانوز و سرکش مباح
 آساں گذاری دے مے شمار
 کہ آساں زید مزد آساں گذار
 نغای



قلم

ہمہ نامہا بے قبولش رواست
 تر بانش دو اما بیانیش رواست
 بد و شتم حرف از نقطہ کشتہ اند
 باو رشتہ گفتگو رشتہ اند

در پس عرصه از سالکان بُزده گوے
 که از سر قدم کرده در جُشتجُوی
 ندارد رخورد نشئه در نظر
 که نگذشته باشد بران سر بسر
 یکے در عرب دیگرے در عجم
 ازو راز گویند در گوش هم
 ز گردن فرازاں خبر مے دهد
 که بر پایے هر حرف سر مے نهد
 زباں بر سر کار غففتن رنهاد
 تراود هنوزش سخن از رنهاد
 رند بر کمان بیاں چوں خدنگ
 قلمرو شمارد چه روم و چه زنگ
 خراش چو بالا بلند اا بنابر
 ز پابوس او حرفها سرفراز
 ز شقارش آواز بلبل دد
 رند بر سمن پای سنبُل دد
 رُخ صفو زو در خراش حُرُوف
 کند تیشکی در تراش حُرُوف
 ندیده چو او کس بعشق صُغْن
 سراپا زباں و سراپا دهن
 نشد خامه تا با صُغْن همزباں

نه گزیدید بر نامه محکمش رواں
 پیئے سالکان نزدبان ره است
 بجاهش گدا همزبان شه است
 کشاده بهر کس زبانے دیگر
 نهاده بهر جا نشانے دیگر
 نظوری

نغمہ سازباں

دُرہم و دینار من
 اندک و بسیار من
 دولت بیدار من
 آہوئے تاتار من
 ناقہ ستار من
 تیز ترک گام زن منزل ما دور نیست
 دلکش و زیباشی
 شاہد رعناشی
 روکش حراشی
 غیرت کیلاشی
 دختر مہراشی
 تیز ترک گام زن منزل ما دور نیست

در تپش آفتاب
 غوطه زنی در سراب
 هم به شب ماهتاب
 مانند روی چون شهاب
 چشم تو نا دیده خواب
 تیز ترک گام زن منزل ما دور نیست

لکه اثر رواں
 کشته بے بادبان
 مثل خضر راه داں
 بر تو سبک هر گراں
 تحت دل سازبان
 تیز ترک گام زن منزل ما دور نیست

سوز تو اندر زمام
 ساز تو اندر خرام
 بے خورش دتشنه کام
 یا بسفر صبح و شام
 خسته شوی از مقام

تیز ترک گام زن منزل ما دور نیست

شام تو اندر یمن
 صبح تو اندر قرن
 ریگ دُرشتِ وطن
 پائے ترا یاسمن
 آے چو غزالِ ختن
 تیز ترک گام زن منزلِ ما دور نیست

مہ نہ سفر پا کشید
 در پس تل آرمید
 صبح ز مشرقِ دمیہ
 جامہ شب بر درید
 باد بیابان وزید
 تیز ترک گام زن منزلِ ما دور نیست

نغمہ من دلکشای
 زیر و بش جانفزای
 قافلہ ما را در آے
 غشنہ رُبا غشنہ زای
 لے بحرم چہرہ سائے
 تیز ترک گام زن منزلِ ما دور نیست

تضییعِ حسین وارش بر خاقانی

مداین

در وادیئے فکرِت بُود یکشب دِل من حیراں
اندیشہ ہے کز دم در گزروش ایں دُوراں
از فلسفہ زردشت پُرسیدے و یوناں
ناگاہ سروشم گُفت، ایں زمرمہ را برخواں
”ماں اے دِل عبرتِ ہیں از دیدہ نظر کن، ماں!“
”ایوانِ مداین را آئینہٗ عبرتِ داس!“

(۲)

کو رایتِ ساسانی؟ گشتِ ست رنگوں گوئی
افسانہٗ جمشیدی بہ خواب و قسوں گوئی
در ماتم وے دجلہ ست نالندہ کنوں گوئی
پچیدہ بیا ز غمیر، آوڑدہ جنوں گوئی
”خود دجلہ چناں گزید، صد دجلہ خوں گوئی“
”کز گزستے خونناش آتش چکہ از مژگان“

۳

از وادیئے این بُود وقتے گزیرِ دجلہ
امروز چرا ویراں شد رہگذرِ دجلہ

ز افتادن طاق آمد، آوخ ! خطر دجله
 اشکست ازین آسیب، آری گهر دجله
 ” از آتش حسرت ریز، بریاں جگر دجله “
 ” خود آب شنیدستی گاتش کندش بریاں “

(۴)

تا رفت شکوۀ داد از دشت ماین را
 شیرازۀ رهنمودی ریگست ماین را
 جاں با الم فرقت پیوست ماین را
 از زلزله السامه دل خشت ماین را
 ” تا سلسلۀ آیواں بشکست ماین را “
 ” در سلسلہ شد دجله چوں سلسلہ شد پیچاں “

۵

آوخ ! که ماین بود بیت الشرف ایراں را
 کز دے نخل افروغش خورشید درخشاں را
 بد روزِ فتن مامن اسکندر و خاقاں را
 امروزه ریا رنگه راین مبنگه ویراں را
 ” که گه بزبان اشک آواز ده آیواں را “
 ” تا بر که بگوش دل پاسخ رشنوی ز آیواں “

۶

پرویز کجا ایدون و آل تحت زر و افسر
 خشت ست بدو بالیں، خاک ست بدو بستر

کو ہنسر شیرینش، آں آفتِ جاں پرور،
گوئی بزمیں نالد چوں پاش رنی بر سر،
”گوید کہ تو از خاک، با خاک تو ایم ایدر،“
”گامے دوسہ بر مارے اشکے دوسہ ہم اٹشان،“

آتشکدہ شد خاموش، شد توبہ کلیسا را،
اجلال و شرف افزود آئینِ مسیحا را،
چوں رایتِ احمد خاست، بشت چلیپا را،
ہر دم روئے بودشت راں گنبدِ مینا را،
”گوئی کہ رنگوں کزد است ایوانِ فلکسا را،“
”حکمِ فلکِ گرداں، یا حکمِ فلکِ گرداں،“

راں دجلہ بدیں جوشش آیا ز چہ مے رگزید؟
با دزد و خردش راں رود با ما ز چہ مے رگزید؟
گاہے بہانی، گہ پسیدا ز چہ مے رگزید؟
بہمن ز چہ مے نالد، دارا ز چہ مے رگزید؟
”بر دیدہ من خندی کایتجا ز چہ مے رگزید؟“
”رگزیند بر آں دیدہ کایتجا نشود رگزیان،“

آں رخس رکہ نغفورش بوسید بر غبتِ شمس،
در دشتِ حوادثِ مشد با راکب و رائضِ علم،

و آن کاخ کہ بُد چیدہ پیشش چو صفیہ انجم
 وشتور و مغ و معبد شد خوابگاہِ کژدم
 "ایں ہست ہماں آیواں کز نقش رُخِ مزدم"
 "خاکِ درِ او بودے دیوارِ رنگارستان"

(۱۰)

ایں بارگہ دادشت با چشکِ غیرت رہیں
 اندر در و دیوارش از نظرِ عبرت رہیں
 از دشت فلک ویراں گشت ست خارت رہیں
 ایں دشت درازی را از مثلاً فطرت رہیں
 "پندار ہماں عندهست از دیدِ نکرت رہیں"
 "در سلسلہِ درگہ در کوکبہِ آیواں"

(۱۱)

چوں بادِ سبک بگذشت اینک ز سن گیتی
 شد شکن دیو و دو باغِ عدن گیتی
 از خار جفا فرسود و زو و سمن گیتی
 کہ خرم و شاد آید بیتِ اٹھرن گیتی
 "آرے" چہ عجب داری کاندہ چمن گیتی
 "بومست پئے بنبیل، نوہست پئے انہاں"

(۱۲)

اے خاک! فرو بُردی شامان و مہاں یکیک
 رہنمائے کُنوں زیشاں گر ہست نشان یکیک

افشرد بنزیر پائے این چرخ دواں یمنیک،
 دارا و جم و فکرا بشار و بنجواں یمنیک،
 "گفتی که سجا رفتند این تاجوراں یمنیک،"
 "زیشان شکم خاکست آریستن جاویداں"

(۱۳)

دل بیج نیازاری گر با خیر و هوشی،
 تا دشت و دهر فرصت در خیر و کرم کوشی،
 بر گوئی سنگد را، اے آنکه ز تفت جوشی،
 البته کفن روزی از دشت اجل پوشی،
 "خون دل شیرین است این مے که ز رز نوشی،"
 "ز آب و گل پرویزشت این خم که بند دهنقاں"

(۱۴)

دانی که مے گیتی آبیخته با دوز و شت،
 بر دم رسد آوازے کای خواجہ فلاں مروت،
 آن کیست که جان خود زین و رطه بربوؤں مروت،
 گر فربه و گر لاغر، گر پیلتن و مروت،
 "چندیں تن جباراں کای خاک فرو خود دشت،"
 "این گزسنه چشم آخر هم سیر نشد زایشاں"

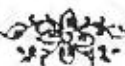
۱۵

فریاد از آل آفات کایم بر انگیزد،
 با جمل در آمیزد، یا عقل در آویزد،

جشم من و تو اندر غزال فنا بیزد،
 در هر نفس از این دیو صد ہائلہ برخیزد،
 ”از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد،“
 ”این زال سفید ابرو، این مام سیہ پستان،“

(۱۶)

اے داور بے رست بر خلق عنایت کن،
 بر تربت نوشیرواں آمرزش و رحمت کن،
 اے دل سخن مژدہ بر زندہ اہلاوت کن،
 ”دانش“ تو بدیس مزدوم تعلیم مروت کن،
 ”خاقانی! ازیس درگہ دریوزہ عبرت کن،“
 ”تا از در تو زیں پس دریوزہ کند خاقان،“
 حسین دانش

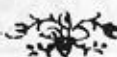


اسپ ضعیف و شاعر ظریف

روزے بازارگاہ میلان روزگار
 رفتم کہ قبلہ بہ ازاں آستان نہود
 دیدم بصدور مشہد عزت فراشته
 چتر سعادتے کہ کم از آستان نہود
 رنشتہ بہ صدارت آیوانش آھنے

کاندہر بسیطِ خاک چو او قدرداں نہ بود
 داراے ملک امیرِ مبارک کہ ہرگز نہ
 در لطف و جود حاجتِ بیج امتحاں نہ بود
 کز دم ادا بہرح و شنائش قصیدہ
 کاں نوعِ درِ بخزن و دریا و کاں نہ بود
 اچھے کرم نہ بود کہ در جنس و خش و طیر
 چوں او ضعیف جائزے در جہاں نہ بود
 بہا کشودش کہ بدنہاں نظر کنم
 چیزے جز آب حیرتش اندر دہاں نہ بود
 گفتم بایں جہاں بزمان کہ آمدی
 گفت آنزماں کہ عالمِ دآدمِ نشاں نہ بود
 از تارِ عنکبوتِ سفلی کز دوشِ بپاے
 کش طاقتِ گسستنِ آن رہنماں نہ بود
 ناگاہش از وزیدنِ بادے کمر شکست
 بیچارہ را تحملِ بارِ گراں نہ بود
 القصہ چوں براہِ عدم رفت عقل گفت
 ما را بایں گیاہِ ضعیفِ ایں گماں نہ بود

عصمت اللہ



قطعات

چوں جامہ چہ میں شمرم صحبتِ ناداں
 زیرا کہ گراں باشد و تن گرم ندارد
 از صحبتِ ناداں بترس نیز بگویم
 خویشے کہ تو نگر شده آزرم ندارد
 زیں ہر دو بترداں تو شے را کہ بعالم
 با خنجر خونریز دل نرم ندارد
 زیں ہر سہ بتر نیز بگویم کہ چہ باشد
 پیرے کہ جوانی کند و شرم ندارد

ابن بزمین

شنیدہ ام کہ باپ زر این حدیث چو زر
 نوشتہ اند بہ ایوانِ کاخ اسکندر
 ہمال و ملک جہاں را اگر بقا بودے
 نہ دیگرے نہ رسیدے بمن زر من بہ دگر
 عزیز من دو سہ روزے کہ فرصت داری
 چنناں بزی کہ چو بیروں روی ازین رکشور
 بہر دیار کہ نامت کسے برد بزباں
 بجز قحطیات نہ گویند کمتر و ہنتر
 پدر کہ جان عزیزش بلب رسیدہ چہ گفت
 یکے نصیحت من گوش کن تو جان پدر

بہر دیار کہ در چشم خلق خوار شوی
 سُبک سفر کن از انجا برد بجائے دگر
 شہرِ خویش بسے بے قدر بُود مردم
 بکانِ خویش بسے بے بہا بُود گوہر
 درخت اگر متحرک شدے ز جائے بہ جائے
 نہ جوہِ آرزو کشید و نئے جفائے تیر
 اگرچہ دوست عزیز است رازِ دل کُشتای
 کہ دوست نیز بگوید بہ دوستانِ دگر
 بکوش تا بتوانی دے بدست آری
 کہ در جہاں بہ ازیں نیست بیچ جانِ پدر
 ابنِ یمن

دلا بارِ جہاں بر گزیدن جان
 منہ چنداں کہ چندانے نیززد
 مجو زینت ز یاقوت و زمرد
 کہ اینہا کندن کانے نیززد
 طعامِ چرب و شیرین سلاطین
 جولے تلخ دہانے نیززد
 بگنج بندگی آزاد بندشیں
 کہ ملکِ مضر زندانے نیززد
 مرا نینزد ز بحرِ دل گہرا
 کہ ہر یک زان کم از جانے نیززد

و لے با ہمتِ اصحابِ دولت
 بقیمتِ گوہرِ کانے نیززد
 دریغِ راینِ تمیں جائے کہ آنجا
 دو صد دانا بنا دانے نیززد

ابن یسین

با خردِ حُفتم اُسے مَدبرِ کار
 کس بدانش چو تو نشانِ ندہند
 چہستِ حکمت کہ از خزانہٴ غیب
 قوتِ یک شب بہ نیکواں ندہند
 بخسبساں دہند نصرت و ناز
 اہل دل را امانِ جان ندہند
 آنچہ با حاسدانِ سفلہ دہند
 با بُزرگانِ خُردہ داں ندہند
 گنجِ قاروں دہند دوناں را
 با ہنرِ پیشہ نیم ناں ندہند
 کج رہاں را دہند زخردِ من ہا
 برگِ کاہے براشتاں ندہند
 لگساں را دہند شکر و قند
 با ہمائے جز استخواں ندہند
 عقلِ گفتِ راسِ حدیثِ نشیدی
 ہر کرا راسِ دہند آں ندہند ابن یسین

شبے بازے بازے گفت در دشت
 کہ تاکے کوہ و صحرا میتواں گفت
 ریا تا سوے شہر آریم پرواز
 کہ با شہزادگان باشیم دمساز
 بشہا شمع کافوری گذاریم
 بروزاں با شہاں پنجیر بازیم
 جوابش داد آن باز نکو رائے
 کہ اے نادان دُور بہمت سراپائے
 تمام عمر اگر در کوہساراں
 جفائے برف بینی و جوہر باراں
 کشی در ہر نفس صد گوہ خواری
 ز چنگاں عقابان رشکاری
 بسے بہتر کہ در تحت زر اندود
 دے محکوم حکم دیگرے بود
 جتنی

خانہ را نقش مے کردند نقاشان چین
 بشنوائیں معنی کنیں بہتر حدیث نشنوی
 استادے نیمہ را کرد ہچوں آئینہ
 نیمہ را استادے کرد نقش مانوی
 تا ہر آل نقشے کہ حاصل باشد اندر نیمہ
 بینی اندر نیمہ دیگرے چو اندر وے روی

اے برادرِ خویشِتن را خانہ داں ہچنیاں
ہم بہ سقفِ نیک عالی ہم بہ بنیادِ قوی
تا اگر آں نیمہ پُر نقش نتوانی شدن
چند میکن تا مگر آں نیمہ دیگر شوی

انوری

در شبِ تاریک دیدم پادشا ہے را براہ
کو بہر یک گام صد تحسین نمودے ماہ را
گفتش گر مہ نباشد شہریارِ گو مباحش
گو ہر فروزند شمتے تا بہ بینی راہ را
گفت آنی نکو گفتی ولے ترسم رسپاہ
زیں عمل در پردہ دل راہ دہند اگر اہ را
ماہ را تحسین کنم زانرو کہ بے اگر اہ خلق
ہم گدا را رہ نماید نیم شب ہم شاہ را

قاآنی

صاحبِ دلے بندرسہ آمد ز خائقاہ
بشکست غمہ صحبت اہلِ اہریق را
گفتم میانِ عالم و عابد چہ فرق بود
تا اختیارِ کردی ازاں ایں فریق را
گفت :- آں گلیم خویش بروں میرد ز موج
وین چند میکند کہ بگیرد غریق را

سعدی

قدر مردم سفر پدید کند
خانه خویش مرد را بند است
تا بسنگ اندرون بود گوهر
کس چه داند که قیمتش چند است

ادیب صابر

بر لوح جان نوشته ام از گفته پدر
روزی ازل که تربت اور باد عنبریں
کای طفل اگر بخت افتاده رسی
شوخی مکن بچشم حقارت در او مبین
گر در جہاں دے ز تو خرّم نمی شود
بارے چناں مکن کہ شود خاطرے حزین
بر شیر ازاں شدند بزرگان دیں سوار
کاہستہ تر ز مور گزشتند بر زمین

عماد فقیر

درختی کہ تلخ است اورا سرشت
گرش بر نشانی بہارغ بہشت
در از جوئے نخلدش بہنگام آب
بہ بیخ انگبین ریزی و شہد ناب
سراخام گوہر بیار آورد
ہماں میوہ تلخ بار آورد

فردوسی

اگر بیضه زارغ ظلمت سرشت
 زنی زیر طاؤس بارغ بهشت
 بهنگام آن بیضه پروردنش
 ز انجیر جنت دبی اژدانش
 دبی آبش از چشمه سسپیل
 بدال بیضه گر دم دهد جبرئیل
 شود عاقبت بچه زارغ زارغ
 برود رنج بیهوده طاؤس بارغ

ما تفری

قرنها باید که تا یک کودک از لطیف طبع
 عاقله کامل شود یا فاضله صاحب سخن
 سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
 نعل گردد در بدعشاں یا عقیق اندر یمن
 ماهها باید که تا یک مژگن پشم از پشت پیش
 صوفی را خرقه گردد یا حمارے را رسن
 هفته ها باید که تا یک پنبه از آب و گل
 شاهده را حله گردد یا شهیده را کفن
 روزها باید کشیدن انتظار بے شمار
 تا که در جوف صدف باران شود در عدن

صدق و اخلاص درشت باید و عمر دراز
تا قریب حق شود صاحب قرانی در قرن
با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست
یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن
سنائی

شنیدم که یک شب تاب میگفت
نه آن مورم که کس ناله ز نیشتم
توان بے منت بیگانگان سوخت
نه پنداری که من پروانه کیشتم
اگر شب تیره تر از چشم آهوست
خود افرزم چراغ راه خویشتم
اقبال

فرہنگ

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
۱	متوسط القامتہ - میانہ قد +		سیاہے مے بندند -
۲	دور یک کسے گرفتہ اند - کسی شخص کے گردا گرد جمع ہیں +		عورتوں سے مراد ہے -
	بلند - لمبا +		جو سرتا پا برقعہ پہنتی ہیں +
	آواز خوان - گویا -		روزنہ - سوراخ +
	پیشہ ور +		روضہ خوانی - مرثیہ
	اوپر - مقام جہاں راگ کے ذریعے قصہ کو بیان کیا جائے -		خوانی - مجالس روضہ -
	Copera Musical Drama		مجالس عزاء +
	تھیٹر - تماشہ گھر -		تک تک - اکیلے +
	Theatre کا مفہوم +		ہمیں کہ باہم جمع مے
	ٹکٹ Ticket		شوند غلغلہ غریبے
	حدقہ - حلقہ چشم -		رامے اقد - عورتیں
	خانہ چشم +		جب باہم ملتی ہیں تو
	سرتا پا تو لے کیسہ		فوراً گفتگو شروع ہو
۳			جاتی ہے اور سب ایک
			ہی وقت بولتی ہیں +
			دستہ - قسم +

نخ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	تائے - عدد - لوگ - پار + آجر - خشت پختہ + گیرمی آوردند - (گیر آوردن = حاصل کرنا) + مناری - منارہ کی طرح + لکک - ایک آبی پرندہ ہے جو سانپ اور پھلی کا شکار کرتا ہے - (لانه لکک - لکک کا گھونسل) + محرمانہ - پوشیدہ طور پر + معیوب - زخمی ہو جائے یا چوٹ لگ جائے + کہنہ - پرانے کپڑے کا کپڑا + الاع - گدھا + قاطر - خچر + کفنہا بگردن انداختہ خون جاری می شود - ماہ محرم کے ماتم کی طرف اشارہ ہے جو	۵	زرد کلاہ یا - مزدوری پیشہ اور دیہاتی لوگ + Labouring class سفید کلاہ یا - تجارت پیشہ و زراعت پیشہ لوگ + سیاہ کلاہ یا - اہلکاران - حکام - عمال + نوکر باب - خدمت گار حکومت (باب - معنی دروازہ) سرکاری ملازم + تملک - ملکیت + گن ویش - شہد کی مکھیوں کا چھتہ + لانه - بھڑوں کا چھتہ گھونسل یہاں خانہ و لانه مترادف ہیں یعنی گھر بار + چکی - بیج چک - بیجامہ دار و مدار - اثاثہ + عوض - عزت + ناموس - حریت +

صفحہ	الفاظ و معنی	صفحہ	الفاظ و معنی
۷	تلواروں سے کیا جانا ہے * دلم می خواست بفهم شغل و کار چہیست - میرا دل چاہتا تھا کہ میری سمجھ میں یہ بات آجائے کہ ان لوگوں کا شغل کیا ہے * رشوہ - رشوت - مصنف ایران کے حکام کی رشوت ستانی کی طرف اشارہ کرتا ہے * زیر سبیل وز کردم - مونچہ کے نیچے دیا گیا - (مجاورہ ہے) * دشگیر شرن - حاصل ہونا - قابو میں آنا * بیخود گفتن - سوچ سمجھ کے نہ کہنا * صنعت مزبور - مذکورہ بالا صنعت * انگشت شست و	سببانہ - انگوٹھا اور اس کے پاس کی انگلی * مذخلیت - داخلہ یا دخل * ریگہائے گردے - تسبیح کی طرف اشارہ ہے یعنی یہ لوگ بظاہر تسبیح خواں اور بیاطن لوگوں کا مال اڑاتے ہیں - ع برزباں تسبیح در دل گاؤخر ادارات دولتی - گورنمنٹ کے محکمے * مرکز - دار السلطنت * ولایات - صوبے * الایات - جمع ایالت - سرکاری - حکومت - یہاں مراد علاقوں سے ہے * فرا موش خانہ - فری میسن * عوض کند - بدل دے * کلب الدولہ و مقراض السلطنت - حکام کا مذاق اڑاتا ہے - پہلے کے معنی	

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
۱۰	سلطنت کا کتا اور دوسرے کے معنی سلطنت کی تینہی + مواد - جمع مادہ - ہر چیز کی اصل - یہاں قاعدہ مراد ہے + نظامنا - فوجی ضوابط - یہاں مراد قواعد انجمن + فیسوف انگلیسی - جان سٹوارٹ مل سے مراد ہے - جس نے فلسفہ افادت پر کتاب لکھی ہے + سراغ میکنر - معلوم کرتے ہیں + مامورین - کام کرنے والے عہدہ داران متعینہ + بہر وسیلہ ہست نمی گزارند در پیش کسے پولے جمع شود - ہر ذریعہ سے یہ کوشش کرتے ہیں کہ روپیہ کسی کے پاس جمع نہ ہونے پائے +	۹	
۱۱	رومان - ناول + بچپن - بغیر کسی چیز کے - مفلس - کنگال + فرقہ عسکریہ - فوجی محکمہ + سفرہ - دسترخوان + تغیر و تبدل نیافتہ - بدلانہ گیا تھا + اشتہائش - اس کی بھوک + فرسغا - کوسوں - ایک فرسخ چھ ہزار گز کا ہوتا ہے - تین میل سے زیادہ چار میل سے کچھ کم + البسۃ فاخرہ - شاندار کپڑے + سائزر لوازمات - جملہ ضروری اسباب + مستغرق الماس - الماس میں ڈوبی ہوئی - جواہرات میں غرق - سرتاپا جواہرات سے لدی ہوئی + تزئینات - جمع تزئین زیبائشی چیزیں - آرائش کے سامان +		

صفحہ	الفاظ و معنی	صفحہ	الفاظ و معنی
۱۳	گوہر آسا - موتی جیسے + جبر نفس نمودہ - ضبط کر کے + ستر - چھپانا + عرض وجود نمایم - اپنا آپ جتناؤں - اپنی حیثیت + مقتدر - طاقت یا قدرت رکھنے والا - قابل - قادر + طلا - سونا - اشرفی + قلباً - دل سے + متوسطانہ اجرا می نمود - اوسط طریقہ سے رگایا بنا یا + مترودانہ - ترود اور شک ہے + فرائق - سکے (Frank) فرائش کا ایک نقدی سکہ + تفنگ شکاری - شکار بھیلنے والی ہندوق + موفق - توفیق دیا گیا +	۱۲	تفکرات - جمع تفکر - فکر و غم + بے غایات - بے حد - بے شمار + غم بکدر - غم و اندوہ ہیجان - جوش میں آنا + اجملے رسم عروسی اسیت - رسومات شادی پوری ہونگی - شادی ہوگی + رجا - امیر + مادام - میڈم کا مفہوم + Madam اسف خوانی - افسوس + مجلس شور و سرور - خوشی کی مجلس - جلسہ خوشی + نہایت - آخر کار + اپن یک را پیچ بخاطر نئے آری - اس بات کا بالکل خیال نہ کرنا + یک محل استعمال ملاحظہ ہو +

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	نظرے گردانید - نظر دوڑائی + یگاں یگاں - ایک ایک کو + قطعی مخملیں - منہلی ڈبیا + برخورد - اٹھا لیا - چن لیا +		حفظ نمودہ بود - جمع رکھے ہوئے تھے + قباش - جامہ ابریشی + میتنے - مضبوط + بوسہ تشکرے - شکریہ کے طور پر بوسہ لینا + صورت بندی - آراستہ کرنا +
۱۷	علاوہ - اضافہ - زیادتی - والہ - شیدا + محفظہ - یادداشت جس پر گردن بند الماس کے کوائف یعنی کہاں سے خریدا گیا - اور دائوں کی تعداد وغیرہ درج رہتی ہے + جلب - کھینچنا + ظریف - حسین و نازک اندام +	۱۵	لوازم - جمع لازمہ + ورود - نازل ہونا + تقرب - نزدیکی + آمال نمودہ - تمکین کو پہنچا کر - پہن کر + آلات سرود - باجے + عاری - بے زیور + نظر خوردن - نظر آنا + فروستیر - ایک عورت کا نام ہے +
۱۸	تقدیم نماید - درخواست کرنے (مغرب میں رقص کے لئے مرد عورتوں سے درخواست کرتے ہیں) + تا آنکہ وقت پرالگند گئے	۱۶	جواہراتیکہ - جمع الجمع + فریاد - اس جگہ مطلق صدا ہے + کرد - گولی +

* فارسی محاورہ میں کہتے ہیں نظر پر چیزے براقادن یعنی نظر کا کسی چیز پر پڑنا +

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	ورزند۔ یہاں تک کہ لوگوں کے درہم برہم ہونے کا وقت قریب آیا۔ یعنی رخصت ہونے لگے * عزیمت۔ ارادہ * بالاپوش۔ برقع * برخور دند۔ یافتند * توقف ورزید۔ ٹھہرا۔ کھڑا ہوا * اوتاقی۔ کمرہ * منصوب بود۔ نصب تھا * کشیدن لباس۔ لباس اتارنا * عاریتی۔ مانگا ہوا * خروج۔ باہر نکلتا * نظارت ضبطہ۔ پولیس کا محکمہ * اخبار نمودند۔ اطلاع دی * بلبیہ۔ آفت *		ناگہ ظہور۔ دفعتاً ظاہر ہونے والی مصیبت۔ ناگہانی مصیبت * تذکرہ۔ چٹھی * تعمیر۔ مرمت * اعادہ۔ لوٹانا * مرور۔ گزرنا * ساق۔ ڈنٹھل۔ پھول کی ڈنڈی * نظیرہ۔ اس کی مثال * فرو آوردند۔ جمع کئے * نیاز آوردند۔ منت کی * بالغ نمے شد۔ نہیں پہنچتا تھا * تدارک بکنند۔ تدارک کریے۔ انتظام کریے۔ پورا کریے * سودہا۔ جمع سود۔ نفع جو روپیہ قرض لینے پر ادا کرنا پڑتا ہے * فاحش۔ زیادہ۔ حد سے

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	دم لیتی تھی + الہسہ - بمعنی واحد + سبد - ٹوکری + مجادلہ - جھگڑا + کسب تنفس - ہوا خوری گردش می نمود - سیر کرتی پھرتی تھی + رہگزر - اس وجہ سے + بے قیدانہ - بلا تکلف + لا ابالیانہ - لا پرواہی سے + چونکہ - ملاحظہ ہو چونکہ کا استعمال بمعنی کیونکہ + اسامی - جمع اسم + کرمانشاہ - جگہ کا نام ہے + کلائر عملی - ذیلدار + کد خدا علی - نمبردار + پیش خدمت - اردلی یا ملازم + بدنگزرد بشاہزادہ - شاہزادے کو تکلیف نہ ہو +	۲۴	گزرا ہوا + سندھا بر خود نوشتند انہوں نے باہم دستاویزات لکھیں + Bonds قروض - جمع قرض + بچشم گرفتند - قبول کر لیا + تاوان - جرمانہ - عوض + درک - پانا - معلوم کرنا + خدمت بیتیہ - گھر کا کام کاج + آتش پزی - باورچی خانہ کا کام - کھانے پکانے کا کام + صافی ما و لٹہ ما - چھاننے اور صاف کرنے کے کپڑے + شاقہ - سخت محنت + مالوف - عادی - خوگر + درجہ زمینہ - سیڑھی + نفس راست می نمود

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
۲۸	ظّل رافت - سایہ مہربانی + امتنان - ممنون ہونا + بچہ = بچہ یا - اے حرف ندا مخدوم یعنی اے بچہ (ہمارے ہاں آج کل کہتے ہیں "دکڑی ہے" + پسرہ - بچہ +	۳۰	عجب نارجیل قشنگ و ملوس است - نارجیل کا بنا ہوا حقہ بہت خوبصورت اور عمدہ ہوتا ہے + سرفہ دان - اگال دان + ایرج مرزا مرخص است - ایرج مرزا کو اجازت ہے + جیرہ - روزانہ یا ماہواری راش یا اس کے دام + مداخماے کرمانشاہاں = خراج شہریان کرمانشاہ (باشندگان کرمانشاہ) شہر کی آمدنی یا محصول + چشم پوشیم - نہ خریدیں + شرح حال - حالت یا کیفیت + سوقات - تحفہ یا نذرانہ + حالا - اب یا اس وقت سے + عجب گیر افتادیم عجیب
۲۹	دولت و مدافل - روپیہ پیسہ اور آمدنی + شوخی نیست - معمولی بات نہیں ہے + کدنگش تیول - جاگیر کا جھگڑا + رود خورد رسوم دارم - سرکاری محصولات کی بھرمار رہتی ہے + ما چائے پر رنگ میل مے کم - ہم زیادہ رنگدار (تیز) چائے پیتے ہیں + بسر فغان - پیالی کے مٹہ تک یعنی پیالی بھر کر	۳۱	

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
۳۳	کشمکش میں مبتلا ہیں عجیب مصیبت میں پڑ گئے شوخی شوخی - مذاق یا دل لگی سفید - کمینہ سنقر و بلوکات - شہروں کے نام میان مردم اوضاع از برائش بچینی - لوگوں میں اس کے ساتھ مذاق کرے گا صرافتہا - خیالات پشت سرش را بیاورد اس پر عمل کرنا بازیہا بسرش در بیاوریم کہ نقل مجالس بشود - ہم اس کے ساتھ وہ کر چکے کہ لوگوں میں اس کا پڑ چا ہوگا بالا با پیچہا - بڑے ڈھول بجانے والے موزیگا پیچہا - باجہ یا بینڈ	۳۴	بجانے والے عصری - سہ پہر کے وقت پیش فنک میزند - فوجی سلام دینا دادن - فوجی سلام دینا توپوں کی سلامی باروبہ - ساز و سامان صدو - فکر - خیال افساد - لڑائی یا جھگڑا مسامحات - ہنس مسام یکس پارچہ خولست - ایک خون کا ٹکڑا ہے - یعنی بجھ بڑا رنج ہے بیعضگی - بے ہمتی دق کش شدو - تنگ آکر از جمیع جہات - ہر لحاظ سے ملاحظہ از رعیت - رعیت کا لحاظ میر غضب - جلد

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
۳۷	درس دادن - سبق دینا یا مزا چکھانا معرفی می نماید - روشناسی یا تعارف کراتا ہے پیشواز - استقبال ۳۸	لوگوں کو پھانسی دیدے رطب انداختن گلے ہیں شال کی پھانسی ڈالنا سوزمانیہا - سوزمانی ایران کے صحرائشین لوگوں کا ایک فرقہ ہے - جو زن و مرد مل کر گاتے اور ناچتے ہیں عوارض - ٹیکس یکسر می رود - فوراً چلا جاتا ہے شر و شلتاق - لوٹ بار خوب میزند و خوب می خواند - خوب گاتا بجاتا ہے خان عمو درست شق ۴۲	۳۹ خدمت دیوانی - سرکاری نوکری قربانی - جمع قربانی منظم نئے آید - انتظام ٹھیک نہیں معلوم ہوتا انعام - درگزر کرنا چشم پوشی اشکال ندارد - مشکل نہیں ہے بد بازی - شامت بد لنگار میکینی - تو جان لے سفاہت تماشا کنید حماقت دیکھو یا کمینہ پن دیکھو فحش محش - بیہودہ بکنا پرا بھلا کہنا ۴۰
	آدم طناب بیندازد -		حیات - سخن - آنگن سرفہ بہن - کھانسی یار و پا - دوست یا ساتھی طرح مائل ہو کر کردہ - خان عمو اچھی

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
۴۴	قلیان چرس چاق کنید چرس کا حقہ دست کرد + زخمت - اسباب - سامان + توے - بمعنی دریا اندر (میں) یہ بول چال کا لفظ ہے + چوہہاے کلفت - موٹی لکڑیاں - لکڑی کے ڈنڈے +	۴۸	پا پیشود - کھڑا ہوتا ہے (پا شدن - کھڑا ہوتا) عیب ندارد - کچھ مضائقہ نہیں ہے + ہزین نماد - بقایا میں نہ رہے + احضار می کند - بلاتا ہے ریشخند نماید - مذاق کرتا ہے +
۴۵	طرب طرب - دھڑ دھڑ کی آواز را شم صوت ہے لکڑیوں کے پڑنے کی + دزدی دغلی - چوری چکاری + یک سفیدی می بیند ایک سفید چیز دیکھتا ہے +	۵۰	الواط - بد معاش یا گندے کفش کن (جوتی اتارنے کی جگہ) جس پر جوتی اتاری جاتی اور صاف کی جاتی ہے + خلا - پائخانہ + دخیلم - مجھے پناہ دے - دخیل بمعنی پناہ - یعنی مرا امان بدہ + اقسار ہا - باگڈ درہن + کلکش کندہ بشود - یہ یہاں سے جاتا رہے + کسان کلانتز - نمبر دار
۴۶	جا ہم دارد - درست یہی ہے - ہے بسی اسی طرح + اخلال می کند - مداخلت کرتا ہے - یا رکاوٹ ڈالتا ہے +	۵۲	یہ یہاں سے جاتا رہے + کسان کلانتز - نمبر دار
۴۷	تغلب - دھوکہ +	۵۳	

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	داخل ہوتے ہیں + راحت شدن - راحت شدن - جدید طرز تحریر + اطاق - کمرہ + قرآن - سکہ + شام - رات کا کھانا - محاورہ میں کہتے ہیں - شام حاضر است - چاشت حاضر است + چلو یا پلو - پلو - گوشت والا اور چلو بقیہ گوشت کے پلاؤ ہوتا ہے + آشپز خانہ - باورچی خانہ + جوجہ - چوزہ + صحبت کر دیم - مل کر بیٹھے + نغمہ نامار - صبح کا ناشتہ + میکر ویرا - جراثیم + Microses ناخوشی - بیماری +		کے آدمی + بچو خواہی خواہند آمد - قتل کے لئے آئینگے + مرعس شدہ - کانپ کر + ورطہ - بھنور - مصیبت + چاقچور - بنیان اور پاجامہ (عورتیں اکثر پہنا کرتی ہیں) چاق شور بھی کہتے ہیں + کالسکہ - گاڑی + بلد - واقف + دہات عرض راہ - جو گاؤں کے راستے پر واقع ہوں + یگاں یگاں - ایک ایک + معتل - ٹھہرانا - روکنا + منزل کنیم بہتر است جدید طرز تحریر ہے یعنی کدام جا منزل کردن بہتر است + در اول شہر - شہر کے شروع میں - شہر میں
۵۵			
۵۶			
۵۷			

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
۵۸	حصیر - چٹائی * جوامع - جمع جامع - مراد جامع مسجد سے ہے - جہاں تمام شہر کے لوگ نماز جمعہ جمع ہو کر پڑھتے ہیں * روائع طیبہ - عمدہ خوشبوئیں * دشمال - تولیہ Towel پہن کردہ - بچھا کر * تو سے مدرسہ - اندرون مدرسہ *	۴۰	میں پاؤں پر پھیرتے ہیں * دادزدن - شور مچانا * تبعیعت - حکم ماننا - پیروی * ہی - پے بہ پے * لابہ - خوشامد * موارد - جمع مورد کی - یہاں معنی معاملات * صلال - بہت حل کرنے والا * یواشگی - آہستگی سے * طرف - جانب - وقت * بفرمائیے رتشریف رکھئے * حرکت - ہلنا - چلنا * دم - کنارہ * پیشواز - استقبال * از ہر طرف صحبت در گرفت - چاروں طرف گفتگو ہونے لگی * مستحقین - سنے والے
۵۹	منفرداً - علیحدہ علیحدہ * بادشاہان صفویہ - صفوی خاندان کے بادشاہ جو ایران میں حکمران تھے * سکوکے - چوتھرہ * دعوئے - خواہش - جھگڑا * مسح - وضو کا ایک حصہ ہے - جس میں پانی سے تر انگلیاں سر پر اور بعض حالتوں	۴۱	
		۴۳	

صفحہ	الفاظ و معنی	صفحہ	الفاظ و معنی
۶۸	حاضرین + بارک اللہ - اللہ برکت دے (جملہ دعائیہ) + احسنت - شایاں - آفرین (کلمہ تحسین) + بذل پیشود - کئے جاتے ہیں - بولے جاتے ہیں + بہ بہ یہ - مرحبا! داہ وا! کساد - غیر مروج + ۶۴ زغال - پتھر کا کوئلہ + گرد و گاج - اطراف + دستگاہ - کارخانہ + پہن کن - وسعت دے + چقندر - چقندر ایک قسم کا پھل جس سے شکر بنائی جاتی ہے + بجھل - چھوڑو + ۶۵ سمرکن - سمرقند + Samarkand ۶۶ در تمام شعبات ادارہ ملک - ملکی محکمہ جات کے تمام صیغوں میں +	متداولہ - مروج + گشت و گزار - چلنا - پھرنا - مٹ گشت + حین - ہنگام - وقت + اذکار و اوراد - جمع ذکر و ورد - اسمائے الہی بعض دعاؤں کو بار بار بطور عبادت پڑھنا + مولام - مولائے من + جعبہ - ترکش - تیردان + حلوہ، حلوا مار کرزد کرزہ مار - بے معنی الفاظ جو عموماً منتر جنت میں مستعمل ہوتے ہیں + صوت جلی - بلند آواز + سہمے - متواتر - پیہم + نیم شاہی - ۲۵ دینار یا ۵ غاز کا ایک سکہ + ایک شاہی - ۵۰ دینار یا ۵ غاز کا ایک سکہ + حلقہ - گھیرا - مجلس +	

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
۷۰	قرآن - ایک سکہ جو ۱۰۰۰۰ دینار کے مساوی ہوتا ہے + عباسی - ایک سکہ جو ۴ شاہی کے برابر ہوتا ہے + قوطیہا - ٹین کے ڈبے + برویم منزل - گھر چلیں + طرف غروب - غروب کے قریب + خود میدانی برو - محاورہ ہے - ہماری زبان میں کہتے ہیں - اچھی بات ہے + دعوئے - جھگڑا + دکاکین - جمع دکان + خود داری - منہ کنندہ - نہیں رکتے رجیدہ محاورہ ہے + مجہول المعنی - نامعلوم معنی والے + تکلیف - فرض - کام -	۷۱	اردو میں تکلیف مشکل یا دکھ کے معنوں میں مستعمل ہے + سہل است - ان الفاظ کو متن سے خارج کر دیا ہے + بویزہ - خصوصاً + نکایا - جمع تکیہ + زنجیر می زند - زنجیروں سے ماتم کرتے ہیں + مژور - گزرتا + روضہ خوانی - حالات کر بلا کو بیان کرنا + رخصتم فرما - مجھے اجازت دے + نالائعات - خرابیاں + منعقن - بودار + تمیز - سمجھ + کندہ - اتار کر + پایما - اشارہ + سبیل - موپچھ + چیوق - پائپ +
۷۲		۷۳	
۷۴		۷۵	

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	فلبیان - حقہ + دلاک - حجام + کیسہ و صباون کشیدہ حمام میں کیسہ و صباون سے بدن مل کر + ۷۶ وطن داری - وطن پرستی محبت وطن + ۷۷ درخور - لائق - سزاوار + حصہ نظم موش و گربہ		ہے + کاہاں - جمع کاہ خلات قیاس + سولمان - ریتی جس سے لوبا رگڑتے ہیں + مزدگاں - خوشخبریاں + تائب - توبہ کرنے والا + کد خدا - گھر کا سردار رئیس + الوان - قسم قسم کے + سکندر و دیوجانس کلبی ۹۶ مغاک - گڑھا - زمین نشیب + پیراز سر وقت خود نشر دور - بڈھا اپنے خیال میں بیٹھا رہا اور سکندر کی طرف توجہ نہ کی + ۹۷ با من چہ برا بری کنی تو چوں بندہ بندہ منی تو تو میری برابر کی کرتا

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	دھپک راگ سے لکڑیوں میں آگ لگ جاتی ہے اور وہ جل جاتا ہے + سیمرغ - ایک فرضی جانور کا نام ہے + عنقا - ایک فرضی جانور + کرز عالم علویش بہ سفلیش فرد کا ست جس نے اس کو عالم بالا سے نیچے گرا دیا + لانہ - بھڑوں کا چھتہ +		ہے جبکہ تو میرے غلاموں کا غلام ہے - یعنی حرص و آرزو میرے مطیع اور تو اُن کا مطیع ہے + شبلی و مور جانوت - دوکان + انبان - تھیلا - بوری + فرووسی - شاعر جو شاہنامہ کا مصنف ہے + مور - چوٹی +
۹۸	خود بینی عقاب نفس - ایک فرضی پرند جس کی آواز سے علم موسیقی حکمانے نکالا ہے اس کی عمر ہزار سال کی ہوتی ہے - اس کی مادہ نہیں ہوتی - مرنے کے وقت بہت ساری لکڑیاں جمع کر کے ان کے اندر بیٹھتا ہے - اور	۱۰۰	
	دخمہ شاپور دخمہ - آتش پرستوں کی قبر جو نہ خانے کی شکل کی ہوتی ہے + ابا - الف زاہد ہے بر سے ابر - اسما و افعال میں ایسا کرتے ہیں سکندر سے اسکندر گفت سے گفتہ + اندرز - نصیحت +	۱۰۱	
		۱۰۲	

صفحہ	الفاظ و معنی	صفحہ	الفاظ و معنی
	فروباش - ملحدہ ہو + باد محل - جمع حدہ معنی خط دار چادر + پُر صور - یعنی پر از صور - تصویروں سے پر + تہیب - خوف - دہشت + گوئی زمانہ کہ نہ فرسائی از قدم + گوئی ستارہ کہ نیاسائی از سفر - گویا تو ایک زمانہ ہے کہ چلتا رہتا ہے - یا ایک ستارہ ہے کہ گردش میں رہتا ہے + بے جسم جائے گیری و بے جاں نفس شمار - بے دست نقشبندی و بے پاسے رہ سپر - تو بغیر جسم کے جگہ	۱۰۶	پور زاد - مرکب توصیفی شریف بیٹا + پند نامہ نوشیروان گنبد کوز پشت - مراد از آسمان + بار - دخل + نود بر رہ کیش اہرمنی شیطان کے مذہب پر ہوتا ہے - کیش مذہب اہرمن با اہرمن یزداں کی ضد - آتش پرست دو خدا مانتے ہیں - یزداں - نیکی کا خدا - اہرمن - بدی کا + کبست - اندازن جیسی ایک کڑوی گھاس ہوتی ہے - زہر قاتل + مردا - الف عظمت کا ہے + اوے - یا زاید ہے + بذل کردن - خرچ کرنا - کام لینا +
		۱۰۵	

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	رات جیسا یعنی کالا + ہم برزن - ہم کوچہ ہمسایہ + آب جرم - تن - جسم + سبک قیمت - ہلکی قیمت والا + روا - جائز + با چشم عاشقان و رخ دلبراں قریں + وز چشم سفلہ گان و رخ مفلساں جدا + عاشقوں کی آنکھ اور معتوقوں کے چہرے کے ساتھ - نالائقوں کی آنکھ اور مفلسوں کے چہرے سے جدا ہے - رخ دلبراں اور رخ مفلساں کے ساتھ آب کے حقیقی معنی	۱۰۹	گھیرتی ہے اور بغیر جان کے سانس لیتی ہے بغیر ہاتھ کے نقاشی کرتی ہے اور بغیر پاؤں کے راستہ چلتی ہے + مقرر - ٹھہرنے کی جگہ - قرار + بیجاہدہ - یا قوت - سُرخ رنگ - جواہرات کی قسم سے ہے + پیروزہ - فیروزہ - سبز رنگ + نحضر - شاخ سبز - سبزہ + ابو لون - رنگ + آبستن - حاملہ - یہ لفظ مصدر کی وضع کا ہے - لیکن مصدر نہیں ہے + بالا دن - اونچا ٹھکا + شب دیدار - دیکھنے میں
۱۰۸			

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	مقصود نہیں۔ بلکہ رونق مراد ہے * مقصود جستجو ہے سکندر بشرق و غرب * مطلوب آرزو ہے شہیدانِ کربلا - مصرعہ اول میں سکندر کی طلب آب حیات کی طرف اشارہ ہے کہ حضرت خضر علیہ السلام کی رہنمائی سے بحرِ ظلمات میں آب حیات کی تلاش کے لئے گیا تھا۔ لیکن بے نیل مرام واپس آیا۔ چنانچہ یہ شعر اس موقع کی تائید کرتا ہے نہیدستان قسمت را چہ سود از رہبر کامل * کہ خضر از آب حیات تشنه می آرد سکندر را * مصرعہ دوم میں کربلا کے حادثہء جانگزا		کی طرف اشارہ ہے کہ امام حسین علیہ السلام اور اُن کے رفقاء تین دن کے بھوکے پیاسے شہید ہوئے کیونکہ پانی حکماً اُن پر بند کر دیا گیا تھا۔ اور مرتے دم تک ان کو پانی کی خواہش رہی مگر نہ ملا۔ لیکن اس کا بدل انہیں بہشت میں حوض کوثر کا پانی ملا * گا ہے چو جبرئیل بخاک آمدہ ز ابر * گا ہے چو مصطفیٰ ز زمین رفتہ بر سما - مصرعہ اول میں حضرت جبرئیل کے آسمان سے زمین پر نازل ہونے کی طرف اشارہ ہے کہ وہ پیغمبروں کے پاس احکامِ خدا

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	لے کر آیا کرتے تھے۔ یہاں پانی کے بصورت بارش زمین پر آنے سے مراد ہے + مصرعہ ثانی میں پیغمبر اسلام صلعم کے معراج کی طرف اشارہ ہے - نبوت کے بارہویں سال ماہ رجب کی ستائیسویں تاریخ کو حضرت جبرئیل براق (جو ایک سواری کا جانور تھا) آپ کی سواری کے لئے لائے اور حضرت اس پر سوار ہو کر حضرت جبرئیل کے ساتھ آسمان پر تشریف لے گئے - اور تمام آسمانوں کی سیر کی - یہاں پانی کے بخارات آبی کی شکل میں ہوا کے بالائی طبقہ میں جانے سے مراد ہے +	۱۱۰	بہار ہزار داستان - ببل + تذکرہ - ایک خوبصورت جنگلی مرغ کا نام ہے + نگارستان چین - چین کا نقش خانہ - قدیم چینی مصوری میں مشہور تھا + بینووش - مثل بہشت وش کلمہ تشبیہ + ارومی بہشت - ایک رومی چینے کا نام جس میں بہار کا موسم ہوتا ہے + رشتہ - ٹپکنا + ابر آذاری - ابر نیساں جو موسم بہار میں برستا ہے - آذر ایک رومی چینے کا نام ہے - جو ماہ چیت کے مقابلے میں آتا ہے کہ عین بہار کا موسم ہے +

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	بہار		کمر در کمر - متصل - پاس پاس + ہیمہ - بنیاں کی قسم کی ایک تمیض +
۱۱۱	چوپار - چاروں طرف +	۱۱۶	خوش دلی
۱۱۲	شقایق - لالہ کے پھول + تل - ٹیبہ - پشت + گونہ - رنگ +		گراے - فعل امر از گراہین مائل ہونا + کیقبادی - بادشاہی قیقباد ایران کے بادشاہ کا نام ہے - اس میں ی پاے مصدری ہے + سخت میر - سختی سے مرنے والا - جس کی جان سختی سے نکلے +
	دمن - مزبلہ - کوڑا کرکٹ ڈالنے کی جگہ - پنجابی اروڑی + بہرمن - لفظ بہرمان کا مخفف ہے - یاقوت سُرُخ کو کہتے ہیں + سحاب - ابر - بادل +		قلم
	فصل بہار		عرضہ - میدان + نہد بر سمن پاے سنبھل دمد - ایک شاعرانہ مضمون ہے - جس کا مطلب یہ ہے کہ قلم
	ترنم - گیت گانا + طوطا و دراج و سار توتا یا طوطا - تیتہ - ایک پرندہ + صلصلگاں - صاصل کی جمع خلاف قیاس معنی فاختہ +	۱۱۳	

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
۱۱۹	جب سمن یعنی سفید کاغذ پر پاؤں رکھتا ہے۔ تو سیاہ حروف مثل سنبل کے پھولوں کے اُگتے ہیں + نغمہ ساربان سیار - تیز قدم - چلنے والی + حوراسی - حور واحد حور جمع بمعنی مفرد مستعمل - حوراسی کے معنی تو حور ہے +	سے ہے + یمن - عرب کے ایک شہر کا نام ہے + قرن - ایک مقام کا نام ہے + نصن - چینی تاتار میں ایک مشہور شہر ہے + زیر و بمش - نیچا اور اونچا - سُر مدھم پیچم - یہ دونو سُر کی حالتیں ہیں +	
۱۲۰	شہاب - روشن ستارہ - جو آسمان سے بطور آتشباری کے چھوٹتا ہے + لکھ - ٹکڑا + خضر - ایک پیغمبر یا ولی کا نام جو گمراہوں کو راستہ بتلاتے ہیں + مقام - یہاں مقام سے مراد رستے میں ٹھہرنے	مداین - بغداد کے پاس ایک شہر جو نوشیروان کا پایہ تخت تھا + از فلسفہ زردشت پرسیدے و یونان میں زردشت (آتش پرستوں کا پیغمبر) اور یونان کا فلسفہ پوچھتا تھا +	

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
۱۲۳	میں جلوۃ الہی دیکھا جانا آؤم - کلمہ تاسف معنی افسوس - آہ * اشکست :- الف زائد شکست صیغہ ماضی مطلق زلزلۃ الساعۃ :- زلزلہ قیامت مراد انقلاب عظیم سلسلہ :- زنجیر * میت الشرف :- بزرگی کا گھر مراد پایہ تخت سے ہے * فتن :- جمع فتنہ کی * مامن :- آرام کی جگہ جائے امن (اسم ظرف) تا لو کہ :- اس کی اصل ہے تا بود کہ تاکہ ممکن ہے کہ الخ ایدر :- ادھر - یہاں یہ اسم اشارہ متروک ہے * نوبہ :- نوبت - باری * فلک گرداں :- گردش	۱۲۵	کرتے والا آسمان * رائض :- چابک سوار وستور :- دھبہ * مخ :- آتش پرست * نظرہ عبرت :- بنگاہ عبرت - نظرہ میں * زاید ہے * آبستن جاویداں جاویداں مزید علیہ جاویداں کا ہے یعنی ہمیشہ کے لئے حاملہ ہے * رزمہ :- انگور * زآب و گل پروہوت اس ختم کہ بہت وہقان :- وہقان کا مٹکا جو مٹی کا بنا ہوا ہے - پرویز رجو ہر مزین نوشیرواں کا بیٹا تھا، کے جسم کی مٹی کا ہے کیونکہ امتداد زمانہ سے قبرستان منہدم ہو جاتے ہیں - اور لوگ
۱۲۶		۱۲۷	

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
۱۲۶	مٹی سے اینٹیں اور برتن وغیرہ بناتے ہیں۔ اس شعر کا مضمون عبرت آموز ہے کہ ایسے ایسے عظیم الشان بادشاہوں کی مرنے کے بعد کیا حالت ہوتی ہے۔ دُرو:۔ تلچھٹ غربال:۔ چھلی ماٹکہ:۔ ڈرنے والا۔ ہولناک حادثہ:۔ از خون دل طغماں سرفراب سرخ آئینہ سرفراب: محاورہ جو خوبصورتی کے لئے منہ پر ملتے ہیں اس شعر میں "ایں زال سفید ابرو ایں مام سیہ پستان" آمیزد کا فاعل ہے یعنی یہ مادر مہربان کہ کنایہ زمانہ بیوفا سے ہے اپنے بچوں کے خون دل سے اپنے چہرے کا	بٹنا بناتی ہے۔ ع زمانہ مادرِ بے مہر و دوست مام:۔ ماں درو پوزہ عبرت گن نصیحت حاصل کر۔ نصیحت کی بھیک مانگ اسب ضعیف و شاعر تقریف سبیط:۔ کشادہ۔ فراخ۔ آب حیرت:۔ حیرانی کا پانی یعنی حیرانی سفل:۔ نیچا کرنا۔ مارا باں گیا ضعیف ایں گماں بتو:۔ ہیں اس کمزور گھاس کے یعنی گھوڑے کے متعلق یہ خیال نہ تھا کہ وہ ملک عدم کی راہ پر چل سکے گا۔ گھاس سے مباغرت لاغری تشبیہ دہی گئی ہے:	

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
۱۲۰	سبک :- جلد کہ ملک مصر زندان نیر زو :- ملک مصر یعنی مصر کی بادشاہی ایک زندانی کے برابر نہیں ہے۔ اس شعر میں حضرت یوسف علیہ السلام کے قصہ کی طرف اشارہ ہے کہ وہ زندانِ مصر میں قید رہ کر پھر وہاں کے بادشاہ ہوئے یہ قصہ مشہور ہے ۱۲۱ ما تیر کار :- صاحبِ تدبیر با بزرگاں خروہ وال نہ مند :- عقلمند بزرگوں کو نہیں دیتے با ہماٹے جز استخوانِ نہ مند ہما کو سولے ہلیوں کے نہیں دیتے۔ ان اشعار کا خلاصہ حافظ علیہ الرحمۃ کا یہ شعر ہے اس پر تازی شدہ مجروحِ بزمِ پلاں ظوقِ ندیں ہمہ در گروں خیمہ	جمع کا قوری :- ہوم تھی نقش مائوسی :- مانی کی بنائی ہوئی تصویر ال طریق :- فقیر لوگ لعل گرد در بدخشاں یا عشق اندر زمین :- آفتاب کی کرنوں کی تاثیر سے پتھر بدخشاں میں لعل اور یمن میں عقیق بن جاتے ہیں - حمار :- گدھا - شاید :- معشوق جو بصوتِ آدمی تاکہ در خوف صدف باراں شود در عدن تاکہ عدن میں مینہ کا قطرہ صدف میں موقی بنے کو کہتے ہیں کہ امیرِ نیساں کا قطرہ صدف میں پرورش پاکر موقی بنتا ہے شود صاحبِ قرآن ور قرآن :- اس شعر	

مانی ایک ایرانی نقیب تھا۔ جو ادبیات فارسی میں بطور مقصور کے مشہور ہے۔

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	میں حضرت اولیں قرنی کی طرف اشارہ ہے۔ جو حضرت علی علیہ السلام کے رفیقوں میں سے تھے۔ بہت فدا رسیدہ بزرگ تھے۔ قرن قصیدہ میں رہنے کے سبب قرنی کہلاتے ہیں +		کرمک شوب تاب پہنوں پروانہ کیشم : میرا حال پروانے کا کسا ہے +

